

غزل

ما علک کار تو ایم و تو گریه را	ما سوت مقل تو روی گردانی را
ما ز این دست است جنت رحمت و جنان	بید خود را هر طرف مستول گمانی
هر کجا هوای سدن تا تو هم ای بھر	مالی ما یم ار تو گردی مالی زنا
ما جو بحر و تو جواری ما رکت عم خود	باع واحد ای کی گر چند گرامی را
گفتش تا جدر برده میان جلی شد	وقت آن که دیگر دیوستانی را
گفت من بی برده ام گر رویی آن	تا تو هست در هزاران برده بیاد را
چون توئی نیست حقیقی جید عالم سال	این خود حارمی مانند کسان را
گفتم چشتم رمل که طاهر شد بھر	من گلویم که که تن چوں جو بیاد را

غزل

دلا کلفه ز دای زخم عشق مرا	که جرعه ز شراب نقاد همد را
بیاد هر دو حال اینست در دل	درین قمار یک ادا هر چه هست را
اگر نقاطه اولت ما ماید	که تا ما نشوی ره قی زری نقا
تو باد شاهی دار دست شاه برید	بیر شاه کن مل مسوی تنبارا
زطلعت لبزیت جو گذری رس	ازین جویض دانت بران ادا رس

تو هم مصافقه مکرار و یک قدم پیش	راق عشق برای تو صد قدم علی کرد
<p>سجود مگر که قوی مظهر سیه اسما نه این مگر که تو آئینه حال ما عب و اگر ارحام تشنگد گنگا در پیش که حال که میو ویدیا به میں در آئینه حان حال امان که تا معایبه می ظهور نور خدا معین نقاب حدت ارحام خود کسا</p>	<p>تو چید در طلب یار دد در گردی نه این میں که تو حال کمال تیر سحاب عشق جو ماران تیر کس مار نقاب هستی خود را تو لریان فنا مگیر مصافقه عشق در رنگ تن و کسا کمون ناکه رحمت عمار حیر اگر تخی نور قدم ہی حو آ</p>
غزل	
<p>عاقبت ره در سوی هم عشق نگاہ هر که رویت رسید گرد آرد نگاہ هر گدای کو سدوح رسا طناہ تا مگر باشد براه آید دل گمراہ آن زمان ملی برید می نور لاله</p>	<p>هر که روی بکندم ز منتش لاله آفتاب راج عشق سد حال آ رسد ادم بیت در آتش سیر یک نشان این گوی روی و طالع آ یرده هستی اگر سوزی سا ملا</p>
شد حکم الله میسر عاقبت دلخواه	جان افتادن ساقی رحمت سحر است دل

مسلط آن نور مود جبہ دل آگاہ ما	نزدل غافل گمانہ شعلہ مہر دوست
تعلہ گر رنگ تادہ ز سوز آہ ما عالم جاں میں سوز از مریع او ما	سرا رنج نسیم کہ سوز و اہمای تہ دنیا در متستان میں نور حسن مطلق
عشقل	
بہ میں بکسوت صحت حال مسیحا لکوی عشق سر ز آتہ می تقویٰ رحیم جو کب مکت را ردیاد کہ تا کس بہ منیم حال مری را رہ سوز عشق کہ گفت آن درت ہوئی کہ کوہ تاب سیا در دیک تخی را بہ عین مدیدہ مخمور حال لیلیٰ	بر میں جو بین را انگل فناء سوئی بزن سنگ طالت دعا دعا سوز یہ نہشت باغ حال خورشید زخما کسی او کہ کوئی چشم کشایم رہرگ درگ درخت وجود خوشنوم اگر تاتن عشقت بہ خوشم تہیب معیس بختیم خرد حسن بوست نہاد
ردیف الہا	
در مریغ ماہ رخسار تو ماہ اندر نقاش در مضامی آسمان ز چہ می بین ملکہ	ای شرم روی بہشت ز عرق عرق آفتاب آفتاب چرا کہ بہشت لایت حتمت لا حیر
از حیا ستور گرد آفتاب اندر نقاب	از انوار زخمت یک شعلہ تادہ رنگ

<p>در این سیم آن قسم گشته در دات نی</p>	<p>ایچور و راه که خورشید که دست آکتاب</p>
<p>نقد و ملک حج را از که گشته یکن از ملک گد که در العن سحر گشته سهر و ادبی گنجد در صمیر صبر نیل در مقام لی مع السد از کمال انصاف از محمد فیده مایه در ص کرون دست یا رسول الله شفاعت از تو میله اگر ای دوری که بهر انتقام علمیا در خیال من بیگانه قنای هست هر چه جوای نامی بین برادر و غیب</p>	<p>درست اسرار آرد بای بهت در کتا چون که سوم سحر ای حلقه عالمی گشت ثمره لای کی که نام کتاب از عدا مود و حد ایچون شعل از آفتاب چو که بیرون آید الدار نخل احسان ما و خود صد هزاران حرم صبر و حیا آتش و دوزخ را در روز و علم از لبت دارم از غفلت امید سگاری عطا لیکن از در گمراه الله اعلم بعد</p>
<p>غزل</p>	
<p>گویند حال بر آن بد ذی عالم غیب سایه قدس ناساوت است اگر جو سحر قلم و عدت که در کتار و</p>	<p>روحان وصل شنید مهسا عالم غیب مرا سطره و دگستای عالم غیب ولی که گشت بجان تشنه ای عظام</p>
<p>دلار مطلع سیلے تمامت نور ظهور</p>	<p>اگر مت کون و مکان را مضای عالم</p>

چاکمه نوزده از وراسه عالم غیب	سالم شاه جهان و درای ریاض خاک
ز فواید عطر سالی عالم غیب	مستام روح و روح کی از روح قدس
ستود لطف میسر صدای عالم غیب	دای عالم غیب از حق لی ششم
عجده غری ربه های عالم غیب	ترا حضرت سوزت همی مایه راه
نهادیم طرب در دهنای عالم غیب	سراج طارم قدس آید از تین خاک
که یار سید بکلوک ملای عالم غیب	لست بر ریح بریل مال از نخل
که بن کوی محبت نای عالم غیب	چه شد مدیم ساریده گفت خبر سیر
شنان گفت بقرآن نه ای عالم غیب	یواد نمود معجز اعتراف لا اشی
بدایه بر خدا در معانی عالم غیب	رود و دام دل از صیقل محبت پاک
مگر به پیردی مقتدای عالم غیب	عروج نیست میسر با روح الامداد
جو علی که بود دوست نای عالم غیب	رشاخ سدره بر آرد صیف نغمه توت
مگر که در سرین آمده نای عالم غیب	سبحین چو چاند قدس انیس و دین

غزل

کجاست آه سحرگاه و مال و دل	خزیه باست ملایر نفع علم و اد
که بحر رحمت ما بوج میسر نذر بل	مباحث تشنه لب اند لبادی عصیان

<p>از آن زمان که ترا گفته ام السّیّره</p>	<p>مظهر نور و لوحیت از برای توست</p>
<p>رما در ویدیت چون گم قطع لب گرت کون مرا هم روم خود چه ندان امید که یکبار گوئیم یارب چو تند بید نیست معطل نیست محاسن بر گم لب گویند باز درون سینه سوزان غاصیان قیاس کن که چه می توانی غنای غلامی شک کویت تراست لب</p>	<p>تو بید و من منسوب تو بجهت هر روز و ام کتابم که کرده ام حید هر روز و جواب تو گفته ام لب نظر رحمت ما کن محمد و سل حال ان الحسن نیست یار ام سراجی که نیانی بیاع عالم قدر وقت در و طلب لطفهاست لب سعدین بنام نشان رگد که در شتر</p>
<p>روایت الیاء</p>	
<p>آدم کف خاک ر عیار قدماست شاماس جوئی که طویل عدم است در آرزوی سایه عالی علم است در لب که صد بحر هان و شک است</p>	<p>عالم لای با در شتر بحر کرم است آدم تند و سید و منور و لشکر حرم عسل که جو حور شیر و خنجر است در در شکم بحر هاست و دل او</p>
<p>آن بید و غلام می آن خطر رقم است</p>	<p>هر سده که وار و خط از آدمی مخرج</p>

دست که شادی جهانی نعم اوست	شادی جهان کرد و فدای غم اوست
زین اسطوخودوس که غم عین گم است	چون دید که یکی تو کم بود و یکی بیش
موقوف بر دل دنی مدلم دست	حاکم که یلید پسران در نهواست
تفسیر معنی که سار کرم است	داریم امید ی که نیرسد محنت

غزل

و در عشق است که باطل جان باشد	این چه نور است که در کون مکان باشد
سایه دولت او در جهان تابد	عشق با مدح است که اربع است
نعمت عطر تو رفایه ان تابد	تو در دل لوی تو زودی تنوم
آفتابی که هر روز در عیان تابد	هر بادیدل جفاست گرد و بهان
رسته با و ترا سر هم را تابد	خواست حیا طاعتی است که در
بوی خوش تو سبک در آب روان تابد	عکس حصار تو در دیده گریبان تابد
آه اریں مورد که رکام بران تابد	شعله در آتش دل افسوس سوخا تابد
دولتی را که در نشان عیان تابد	مر سر راه طلب غایت آید کم تابد
هان کیست تو در مجلسیان تابد	رم حاصلت بهین با نه صحت تابد

تو که تو تراخ و حجاب دیگر نیست	بیر لور رح را نقاب دیگر نیست
توئی معرفت خود لایق همی گشت	که در تصور تو کسان دیگر نیست
بهر عشق تری دلم مطالعه کن	که حل مکّه عشق ارکان دیگر نیست
ستود حق طلع از تو خود گذر	که هر دو تو را در احسان دیگر نیست
رقش ترنگه در دایه جان بگر	دران لایب عجب گر کفایت
لور راه مادر خار عمر هست	گمان زد که حوائی می شایب دیگر نیست
چو عجلت معین نام او بی بی چه	که خرم خویشش اگر در حل دیگر نیست

غزل

حسین کتای آفاق بیاد و حس	حالی از دور حد در همه آفاق گما
منه که نظر خلق نهان بود دلم	یک سگر که نمودار این صفت است
آن حالی که نظیر دران محرم نیست	بجو جو رسید در سن آئینه نماید است
معتش چید بود حس نهان گما	حسن هدایت ولی میباید اگر است
سک از خود و از هر حسی هر دو	که گشته با همه در حادثه کار است
طلعت عشق هست که در کون نکال گوی	میوه از گوی بزل کس شکرین چه است
ستد معین او بگو که دعوت محرم	تا که از هست و نیست حوس حد است

غزل

۵

ستم و داراں آلودہ و عالم است	تا اوج پاستے حتی بود کاہم است
تشنہ دل اراں است کہ بیکسر	کہ ہر جوی ہست مت کہ کام است
تن پرستی مت کہ سلین نیم دھما	عام دیدار و عددہ اعلاہم است
اصطراب دلم آوام گیر و پست	دیدل رو دل آوام س نام است
سیر و بھرس ار دل بھلک دعا	تدسیان انکھ گوتن بیام است
جون دل ار عالم ہا کآمدہ کستور کا	ہم ماکار و داحو کہ کمر کاہم است
ار فواد دست گرا عرش بودا شکر	ار کم و میں شہیدین کہ یک کام است
سرکتے یوں کہ آں تک کہ دس بیجا	توہ میں نفس جی مت سولہ کام است
ظلمت عار دل گتہ نہ محبت دینے	سائنس اور جد اور در و برام است
طار عشق کما کوں مکان آراست	مرج و بریک صفت آویکہ درام است
حلیہ سلطنت و سکہ دولت کہ رود	تاج داراں طوٹک ہمہ برام است
کتنہ عجز کہ بلوچ بیان نہایت	سر معینہ ہمہ معلوم - اعلام است

غزل

آتش و جوت عشق و شمع جان سی سبوت گھنیم آہی کر کشم کام ویرماں سی رخت

آتش و صبح دارد و کاش سود و مراقب	آتش و آتش که پیدا و مهال من است
مار و صبح گرید و صبح است ای صبا	آتش چرخ آتش معراستخوان من است
نوبت مردهای عاقبت یزداد	آتش عشق آمد و بهر دو حال من است
دینی و علمی برت و عشق که کمال است	سطوت نور خلی اس و آن من است
ای صحتی سود و مطالب بیارای	عمری بار بار و سود و دریا من است
تسبیح و یار و دم و بیارای طلب	کاش آتش من تسبیحی روح و دامن است
چون تاملی تاملی در ره گم است	مراقب است تاملی تاملی تاملی من است
چو که در ملامت حانیدار حانیدار	ظلمت تن و رطوبت نور و حال من است
صد باران برده و دود و دود	حلال یک شعله آه و دامن من است
گرچه می بینم ازین گمنامی جستن	ایرمانان و جستن شمع و جان من است

غزل

آتش آتش و صبح و صبح و صبح	دل را و سیه ام چو دل و صبح
سوت صبح و صبح و صبح و صبح	کیس چه آتش بود و کردی حلال و صبح
ای چه آتش بود که حاصل و صبح	کیس های عقل را و راج و صبح
اگر که سیه بود بهمان و صبح	عاقبت یک شعله و صبح و صبح

اشک حوّل بود و دلتسم بهتر بخت	س قید بهیم آئی که شنبید علم
و رتق آتش ماد و در کاک خمر کشت آه کین آتش هزاران اعطاد مستح	خو آستم آبی رزم شاید که سویم کم خود حلق گوید معین یقین بر سر گوی
غزل	
<p>حریف ملوت و سانی آگس همه است که ماطر دل و مسطور جان تن به است سیاں لود که در جسم ماں می به است لفظ کله که دیدی بر سر سب به است که دار بر سب گیت ما رس همه است سو دیکه که آرد و ارقن همه است چو دل بدید که در سر و رطل به است تو در حقیقت اشیا نظر مکن به است راعتار گد رکن که ما رس همه است مهاد و بر دهن عاتقان بس همه است</p>	<p>کسیکه عاشق و مسترق و نیت همه است اگر بدید تحقیق سگری و اے جو امد آئیه دل و فنا و کس جس اگر تو خرقه هست و نیت یاره کی رحام عشق به مصو عجز آدم رس که رد لوی قریب حیات ما و ایل بدن و سر عشق که آتشکار و سدید مگو که کثرت است یا تقیض و کثرت نقش است گرا و اعتقار ما و است چونائی که سدر دکان کب خوشتر</p>
حموتش است معینی آدم مل همه است	چه حای مادر و یام و کلام سانی است

غزل

یار این کس که در آغوش است	آه چنان حسی برین پنهان است
دوره در دست حاد هم کون مکان	و اما که برین ستاد کون مکان است
آمانی ندانم دره بانی محکم	نور دیگر میسر در دهر بران است
گر نظر در کس باونی پیدا کرد	آنکه بیاساید بر معرمان است
آنکه اندر رم جان پر دم آمارد	چون او در ده صاحب دال پیر است
آنکه در درج و تکی سکندرس بود	عشق میارم سام باستان است
چند ساعت من تو در میان میسر	آنکه مقصود ازین تبت دبان است

غزل

نام اوی درم اول تا جان شد عا	کوچه ستر در گل خام و ان شد عا
یاد او ما جان جنان نصبت کرد و طلب	یاد او او گشت او در جان من شد عا
خلق سگفتند یادش با خون که این	ایں من باور کردم تا جان شد عا
بدنی دل را قوی بود از ان ملک شد	آز روی دل کام عاشقان شد عا
آنکه اندر یزد به نصبت گوی ستود	یرو با افکند در سوای جان شد عا
رسته جان هر کس نصبت مرا	تا امید و حسل تو پیر جان شد عا

چون معین رلی تنالی لی نشان شد عا

بردی کرنی نشان سخواست ناما نشان

غزل

سوس جلوت دل آه بگوگاه دست
 رهبرم نور تو گشت علی الله لبس
 همت اردو در عین عی بگوگاه دست
 عکس ماده محام دل آه بگوگاه دست
 یابد اس کس و عین کس بگوگاه دست
 در سیاهی که هزاره بکی ساه دست
 را که در صحت دل سرل بگوگاه دست
 راتس بجز صیبت دل بدخواه دست
 ای معین آره راه تو یک دست

در ره عشق تو اتم رو تو به راه دست
 زه محو است دست مظلم و تنم کبر
 در حرم حرم حاس گشت به سید
 حس مانی تنی یزد اگر ملو کرد
 چون بر انقلب الی الی کت استد
 جستم فصل بر بر علم عشق در آر
 با جوهر سید کس جاب به راه گاه
 تو کو خواه وی حست وصل آید دست
 اگر سلیعان همه طاعت شریعت دست

ردیف احواء

که گریه سحر و هم بلی نمود شمع
 گم که در گریه سحر و هم بلی نمود شمع

مرا عشق تو در دست و دل محروم
 منج عالم بیله میبکشد تار

ایا ورنی سکار ائتادیر نوالصوح

صلح روز ازل ساقی است چه گفت

<p>بیه حریم است که روحا که تن گسترده</p>	<p>رماوه که ولم سبکت و ساغر زنج</p>
<p>سوار کاری میدان جیح می سرشته مردم به خسته نصا طلفت معین متقی بهمان گیر میکش بود</p>	<p>اگر دست مالی گفتم نفس جمیع ملا سفا پر آینه شکوه نگو رخ رو به پیش سیلان بود و چون قوچ</p>
<p>رویف الدال</p>	
<p>حمدی که بچو بحر کرم سیران بود حمدی که در قضا عذرات کائنات حمدی بدان شاه که او را که کینه آن حمدی که چون عاری عورت که بود حمدی که در بهر چهره تبت پای دار حمدی که ظل را منتسل بر کسی افتد حمدی که چون حیطة حاشا سرنگ حمدی که چون قدم کند در حق کفکار حمدی که چون رمان به پیش و در سیال</p>	<p>حمدی که تکر گفت بهر دو جهان بود حیدر که مستر او گوی بین از این بود رتز ز یا یحی بر حرد و دامن بود رمسک فلک که عکس بر دامن بود رونگاه ملک قدم سایه بان بود رسمه مقاصد خود کاروان بود هزار روی رقیق اران صدر بان بود جولا گشت ماسیت لاسکان بود تحسین قمریای همه عالم الیای بود</p>
<p>حمدی که در بهر حق ملک ملکده</p>	<p>آی خود چه حای خود ملک الس حاشا بود</p>

مل خود مہمات خود مقصد می آن بود

مندی که ملک که الشاه اس دس

کال معصود محامد قدوسیا
کی در عور سحر عمو سال بود
ایں گفتگو یہ لائق آن آستان
اکیں تہا ہار قدس کہ عین شہان
ہر درہ روحانی اوصد نال
صاحب لطف کماست کا اظہار
در صد ہزار پردہ دیگر ماں بود
کرنی کستن رعائب ادھر ماں بود
درہ ہزار سالہ ادر میاں بود
حسب خود دو نامہ اند پچاں
انظمت حدوت چہ نام نشان بود
ریں گفتگو ہر سر کور آستان
اں صوفی کہ سے روح در اں بود

باد ایتار مار کہ قدس کریا
آل عدا قعی کہ گوید سگال
لا اھی ست تحفہ خاصاں ارحما
در ارج کہ یس کند ست مال عمر
ابوئی نشان بخش یہ حوی اروتا
جینست جویت پردہ نزع کی فکر
آرا کہ پردہ ہار لطرر گستا
حقا کہ کستے تو کما می رسد
سید وجود بشک اگر مرد این رس
باو بود در ازل متوح کہ در جو
از مطلع وجود جو ر قدم تافت
تا جس لہر یکہ ہستہ مودرج
رائیہ وجود مایہ آب و خاک

کان مرکز محامد صفت آسمان بود

در نقطہ گاہ خاک سین خستہ اعتبار

آمد و بال خال هند نفس با طلقه

کیمی که تبا و عشق بود دل جدا
بر بهت و در آتش دل یک نگره
دیو و ملک نقطه دل رنجان آمد
عقل بود مسته و دیو و در نهاد
حال دلد و حکمت تن را نه بود
که جز دست با یکت در آن دلی
تن هر کسیت بسته بر آتش و بر دم
دل حبیب و در سعاد ان گزید
حال چو کسح که در ابر سید ملی
هر کس که با بلس بهت کند چو کوه
دار که دل کف بود و بر سر مهر
دانرا که دیده تر بود و آتش دلی
در محبت و در آن چو دل پیور و بهت

از دهر در آتش بکجه نظر و نظر و حول

ماز با یال عیت را تر میال بود

نقد و د کون و در خوشی و دل
بر بهت و ملک یک گل در میان
چون سعد و محسن کس نعلک نعل
با جسم حال نال نال آں بود
نقصان آں بر متونی سحال آں بود
سوز دل است گریه کنن را بیا
آں به که در سحر که لاغریان بود
آں دگر بر شمس سحر آں بود
ارواح قدس تا ملک هم عاں بود
ارتمند و حادثه اندر آماں بود
دل بچو بکرات و کف بچو کال بود
چون آری بر لباط جهان و میان بود
در سبب وصال به پیش آماں بود

ماز دلی که عشق تو در نعل حال بود

<p>ز کس که از تو میرسد آرمه جان تو</p>	<p>سر بر سر و سر بر سر و دل چرخ است</p>
<p>کس جسم جان خلاصه کن کند قدش دراز ملک کن مکان تو گدا و حسین ملکش زبان تو ارگردان کن من طلبان تو بر حد و دست رقم نام شان تو هر چه گمان بد پیش آید عیان تو حامی که رحمت و کرم پیکر آن بود امید از آن یار که اندر گمان بود</p>	<p>بایت سخن مسید کونین مصطفی شاهی که تحت سلطان گردید آن حاکم که در حرم جیم تا اقصا شد آن خرقه پوش فقر که در دین تزیان باید اهل بیت که در دار سر عثمان را اینان استبایم که لطف تو نیک نومید چون شود دل دعا امیدوار دار و معین رحمت حق مستبای تو</p>

غزل

<p>ارموش تا به دینش ز پلور تو آفرید اند ز پلور خویش ز غم تو تسخیر وقت و بهای سیر به دریاں تو ارزانه متابعت بهر که مرید</p>	<p>ای از پلور تو کون کمال نمید سمن قمر گوی که افروز اید بر روی بهر که ستم سعادت در خطا شد و ز پلور تو ستم گداز اید</p>
<p>رقوی مشک نامه بر لب تو آرمید</p>	<p>حال کردل چو آمو و جنتی رسیده بود</p>

نور خیزد رخسار گوشت و گداز	نام نسوی ای رتوباس کے سرسید
ہر دیدہ راقع دیدار و نیست	حزیدہ کہ داسم کسید از باطن
ارحام صاف عین کسی طعنتی است	کریم عشق دردی در تو کشید
نام یہ غم کہ ہر قسم عمر کم شود	چوں مہرست و زل جبال سید
حلیہ عین کہ حسن تو میدہ عایہ	خوشنما کی تو م ارگت و کریم

غزل

ای تو سلطان ارباب وجود	بہ عالم طفیل تو مقصود
مرکز محو و وجود و توئی	کہ تو قائم ست ہر موجود
اول و آخری بجاں نہ تن	ظاہر و باطنی بخت وجود
صدات اربکات نہ دیا	مسئقہ تا کجا الیہ لیل و
راولت نام اراں محمد	کاست راست مانت محمد
گر ملک سر کشد رحمت تو	بجو ابلیس سہ تو درود
نہد و عام جہاں مائیت	سطر اسم نہاد و ستود
جام حانت زود و وہ صقیل عشق	ارامی طہور نور ستود
تا نمود و رحام است تو	ہر چہ بود ست بہت حواہر لود

کے مرتد معین و رود تو حق لکھ لے شود رس جو سرود

غزل

در احوال

دراں جو کہ در دل حاکم	صد و کشتاد در دل دریاں
ماہیہ بالان و کھساں احمد	ماہیہ لوسم و مرھاں علان احمد
مستغرق گیا ہم ہر جید غلام	یزمردہ چون گیا ہم ماراں
ارد و در جم علیاں راجہ عزم	اور ہم سعادت دریاں ماہ احمد
امروہ چون غلغلی در تنق اگر بدیند	مردار در دست خواہ ماہاں احمد
ما طالب حدائیم روں مصطفیٰ	مرد گشت گداہیم سلطان ماہ احمد
اراستاں دیگر ماہ ادیم سر	واں ہاکہ میت ماہ دریاں ماہ احمد
ای آب دگی سر دہقان لہ	ہاں سرود تیرب اعلاں ماہ احمد
در باغ دیوستانم دگر خواں	ماہم مس ست ذراں انسان ماہ احمد

غزل

اگر لکھاس حد و تنم حرکی جہنم	مرا زمر حقیقت جہر سکہ جہنم
کوی خستہ لاتی کراں کسیدہ	اگر رسم حیات گداز کی جہنم
کہ مرزا دیریں دو کہ ویرک	شہد احمد و تیریں در سکہ جہنم

اگر مدید به سر یک نظر کنی چه شود

دلا حال صلا شمس سر بختی

که استدل هوای محنتش حوا

هوای جویش از سر در کمی شود

مگر نقل که ناید تنهت کرد

مهاوت را به پیر و دوسر که چه شود

گفتش چه صراط میس آتو کرد

گفت یک قدم از دوسر کمی شود

ع

مگر حاصل بیاد که عالم سر در شدم

مگر حاصل بخار آمد که دل عیش شدم

یا چه چلیل آب رعاری سون

که نور حق بدید از راه رایت عالم شد

بر اراک عالم هر خطه کام لایع می شدم

ارای مرا که یک قطره بصیرت شدم

مهر را مانده معانی را لایع شدم

که تقسیم دلی مات صد اگر دیر شدم

بود زل رسید آن ترنج جوین شدم

عجب ایست از گدلی کو عالم شدم

نما که هر یک قطره ماد حق شدم

هر اراک بولی مایاں سا حال شدم

دل میم می ای دل غلین ست آدم

حوال غلین عتیق آید رعایت شدم

اگر ایام حرمی ترا در نهنت آدم

و گری ایام حرمی ترا در نهنت آدم

اگر ایام حرمی ترا در نهنت آدم

راشینی بصیرت مرا در می سلم

اگر ایام حرمی ترا در نهنت آدم

<p>که عالم را به یکسان گشت و بگردن نظر نهیم شد</p>	<p>مگر آن مالی وحدت نقاب از رخ را فکند</p>
<p>محمد الله که در عالم مرقم آنکه آن چشم وجود و است ممکن سال بحر و ششم چو من را در خود فنا گشت معلوم هر چه بود که در گره باره بطلی قریب این بر شد</p>	<p>مرا بیکت گامی عاتق گشته شدی و بحر عریضی بر من سحاب ساز شد رسته من حد آستم حرم که با گشتم معین بر صغر آن سر در سخن زد</p>
<p>غزل</p>	
<p>دیده شوگر در سر و در گشت دست بودن آردم دستاں می عنق بود تا اندر هر قسم است دیگر هر دو یا به هر خطه من ماه و کمر عیود ای چون آن دل که می تنق می کرد عکس افراشته بود در هر چه بود عکس عکس تو قیاس آن که جهان بود آن هم رنگی خام است که تند سر کرد</p>	<p>حسب کسای که دید از حد اول بود عکس حساره ساقی مو از انج خام ساقی عشق هزار را را با چنان مار ساین میس آن می سار دل جویایه تنام و عقل هم عشق ان ولی که طلمات شری با به صفا عکس حقی تو عکس تو در آینه حال ما و صاف است مندا که بگشاید</p>
<p>تا که در تمامت بقصر عهده نمود وجود</p>	<p>بمختل در دار نقاش بود مدلم و در</p>

از این در کس میگویند میل مسود	ز بهت سر از تنه خود بیدار دل
سندمان عین تهادت نمیدانم	سجده بر آید هم ستم اسکان
سرمه مارم بپوشد و بر رخ بکشد	از این دیده بمیداد نشان
که بپوشد و در چو دست و چو دانه	اول و آخرم و ظاهر و باطن
پیش نشان کز سبب ملامتشان	مستحق بل چه بدست بخت عین

غزل

ای سر رشته دمام در کافیه	ایچو سودت که اندر سرمای حید
سیلت اندر دل خنیاں چرای حید	ممن بر تنه یعنی در طواف است
دل نه کاهی مت که افلاک در حید	کستش نت که کو ذلم ارعای حید
سایه از شخص میدارد حید	عین ساید و از معش تقصیر حید
همه در تقویت مادمای حید	هر کجا سلاح گلی هست در طواف حید
عقد آمارش در تن مای حید	دست دارد از عشق تو کو ایم حید
من که در صبر صبرم هیچ حید	عل عشق تو یقین دل و سواد حید

غزل

از کوه آتش باشد یکبارگی در دین	از کوه آتش باشد یکبارگی در دین
--------------------------------	--------------------------------

دل ہون آں راستہ دگر ہو حاسی حوس	سرساں میڈا شود کون و مکان گیتا
<p>آئینہ نواز دلی کس میں تو دم بخت در پردہ گر حشر کتہ ہم رول عورت بسے جو تیرا سماں برسے محزون مد ار علوت حاسی چاکل کتخت جو طریا مسکین عین رہ ہو زراں بھل لکڑ گروٹ</p>	<p>ای دل تو شکوہ دلی طعنی آیت ار حیدہ گر برید تک بریں حال نیم واسد کہ درد گہمای طبع میں جو کونکا عشق از روی مکان و حیدہ دلی حال معلس حج باید گوہری بوستہ ہرگز</p>
غزل	
<p>مکھوت حارہ سلطان کسی بگر لی گند ز دل میں مدحیمہ تجر و رے گند کہ ہمد کسرای او ہر سطرے گند سیان طاقی و مستون موی نہ ملی گند کہ در اوج ہوا ی عشق مال بریں گند ترا مصرعہ کار آید جو بھی گند مساکیم مانتق لصد محشرے گند</p>	<p>مراد دل عزیز و دوست جیری ملی گند و دیں فضل و دم کی سجا اگر گند لصد رسد ہزل خیال کس نہ گند ملت گر حید موی تند حاسی ہر گند مصیر طالع عین گوشت مرغ حال گند ہے دلت خود و دیں لسان صفا گند حساب عمر سد حاصل محشر گند</p>
اکہ جرنی از رویا سن لصد و ترے گند	دوہر غزل اگر جوابی لوح دل ال ان خواہد

از عرق تنم که قطره قطره بر سر مصوبت	لطوفت دست ماسن ماری کز فرست
آسهای کز من خردم سالک اندر کز	شراب عشق در خوشی شادمانی خلد
یعنی که بجز آنکه سر تنم را آس	معامل آن سر دهرت و در سر بیک خلد

غزل

تا بیا سر کوی دست می آید	که از زمین رها لوی دست آید
چو زینکاست که از بادی هم هست	که روی او در چهره روی دست آید
را کوی دست چو ماستن کشید و آید	کشد تنم هم از خود دست آید
و ما گوییم که فعلی بوی دست	چوین که خام ساچمه دست می آید
برایچو ایدت از حبیب یکدگر	اوس من است که از سر منی دست آید
ارین صامت و این سالک شادان است	که تیر دست جلیوی دست آید
ما ببطع حبیبی بود حسیق استنوا	که از حکایت او لوی دست می آید

غزل

میں جدا کہ روز آگاہ میرسد	ای دل بکوشش باش که گاه میرسد
گذر فکر روی دران رشتکار	سگر چکوه ورق تو دلخواہ میرسد

ای تشنه اوی حسیان ملر سید	اکامواج حبه رحمت الله نیرست
---------------------------	-----------------------------

نہاں بھکر کر لیم سحر گاہ میرسد	در باغ جان شکفته شود صد گل مراد
<p>آورد مژدہ کہ تہنہاہ مسید</p> <p>گفتند شاہ عشق ابریں راہ میرسد</p> <p>ہیں با حصر سیر کہ راہ میرسد</p> <p>ما آہ و مالہ کردل اداہ میرسد</p> <p>یاسد کہرا کہ بر کاہ میرسد</p> <p>ست شراب عشق یکاہ میرسد</p> <p>تنہا مرد و ماست کہ ہمارہ میرسد</p>	<p>رد یک عشق حلقہ سحر در دلم</p> <p>در شاہ راہ سیدہ در ادا و عللہ</p> <p>گفتیم چہ یکین کہمن یک عشق گیت</p> <p>بہنے شراب انکد گاہ جگر یا</p> <p>جوں تھہ عین مہم اندر دم کشید</p> <p>سای کہ زباہاں ہزار لعلیں رسید</p> <p>سے با جو دسعر کل با سحر حدیں</p>
	غزل
<p>حای آست کہ دل طالب یار شود</p> <p>عارف آں کہ رطوت ہو مار شود</p> <p>تا خوش رہ آیمہ کون نمودار شود</p> <p>یہی گر حکم رست و دل انگار شود</p> <p>ہرچ دیدی کہ تھہ چل طیار شود</p>	<p>دفت آست کہ دل اف اسرار شود</p> <p>گنج محبے جو ساز طہر آزار شود</p> <p>ہرچ دالی زہر و حیمہ کھرا طہر شود</p> <p>وہ حیدہ اہم کہ دریں اقعہ سرگزار شود</p> <p>علق گر بہر طہر رہد چراغ خوب اند</p>
تا ہمو دیدہ و ہمیدہ دودیدار شود	جوں بجالت سہم آخر زباں رہبرم

اور نہ آئینہ میں خیر و خود می نماید
خود میں واسطہ مطلوب و طلب کار شود

ماصل آیت کہ آئینہ بیجا است	وین سخن شکل اگر بہت گفتار شود
ادب و دعای عرفہ و نماز و سیم	مس مانی را کہ بدو کہ میدار شود
قدح و برکت شامد گر آن جوہری	کہ صدف لکنہ و خود در شہوار شود
بر ذوق و کل ز روی آن حال گزار	تا بہر طاعت بہت تو ادا شود
میت اعیان کہ آئینہ یاد دہیم	تو آئینہ حسن میں کہ بہر یار شود
ہر کہ در رم تقاضا م تقاضی کند	دست ورجل با ایمن و چپ دراز شود
سکس مسامحہ ساقی چو قد مدح نام	بر و بیجاہ کند ترا بہر دہار شود
ہر کہ عقدہ رلف تو در آرد کند	بکسلہ رستہ تسبیح و بہار شود
ایں چہ راست کار پرہیز آیت	مادل حیران انفسا المرد شود
بیہ آن لطف و عایت کہ ملامت	چہ عیب باشد اگر نہ دگر نگار شود
جمل پر سیدل مبار حوالتی شوی	بند رستان بہرین اقدہ یار شود
تو بخوالتی مست مار گر مہ کمار	حسین محنت وصال وور کہ بدار شود
ہر کہ چون لفظہ مد یک دم از خود	اندربین اثرہ مرستہ جویر کار شود

ایں بہار کہ بر حال معین چو دے
دل مرستہ را این نیست کہ ہمایا

۱۰۰
۱۰۱

غزل

<p>دگر که عمر و ساقی کرشمه فرمود یعقل مالد و در عشق برفت طاعت چو آفتاب محبت بنافذ تر گشت چه معیقلیست ندانم شرارت حدت رنگ غیر چه جام دلم مصطفی شد حدیث خود در مانم بر این ملکوت کنشاد کار معیشتی رفیق دست خود میا که ساقی وحدت سر کشود</p>	<p>که چوین و صبر زستانم عمر فرمود سخت آتش عبرت هر آنچه بود که در بر او هر دره آفتاب بود که رنگ غیر کجی رهام دل بود روزه دره دلور حق حال بود نگوین مستغان را خود در خود بود میا که ساقی وحدت سر کشود</p>
---	---

غزل

<p>راه کشای که دل مسین با لادار مازل کر ترف نصرازل کر دلازل دلم از عین عدم رفته سوخه فاقم من اگر خود نروم او کندم جان خود که بخود خواند و گاهی خودم سازند و ای ازان روز که آن جیره جویا داد</p>	<p>یاده گیر که جان غم تا شادار مار پروار کسان میل باجی ادا صعده را من چوین صحت عقاود هم اراں سلسله عشق که اما داد آه ازین عمر که ما عاتق نیستی لود و ای ازان روز که آن جیره جویا داد</p>
---	--

حسن اندر پس پیاده حسین جلوه گشت

که صف و در و در و دل ما جا و در	که صید رهای برون است و لیکن یک
هر که آغیز در چکار مصفا دارد	عاقبت چهره و دل از عیان خواهد شد
محرم است که او دیده میابد	حسن آن با وجود رتبه نیست
غزل	

سزای ساقی مستی رهای گردان
 که از یک قطر جمعی را عالم سحر دارد
 از خام است این سنی را درم آید
 ولی در جانی که بی نلسا گدازد
 سپرد عقل و دین را در سر زل زده جان
 اگر آن ساقی دیر فغان بوی
 غیر عکس از ارجال جو دیده می بیند
 نگارم که در آینه عالم بطور دارد
 نمیگوید که در لایتم یک خطه پیغم
 که بیدم حلا رنزد و دیگر هم مولود
 چو طو را ریزد کورتن دلم از مهر گردان
 سید از نظر زاهد پاکش کس
 چه مبدالی تو ای عالم که تامل عارض
 سوخت ای حواء مرا و غلظت صید
 چه غم خورد شبید را گرد زار و زور دارد
 گناه سجد و طاعت نایب محض دارد
 که عاشق بیل حرم مستغرق خود دارد
 مرا و خوشتر حاصل یکایک و سطر دارد

که کار عقد صدقن حکمت سرود آید
 لے کا در مفتی و عوامان سنه

معینه سر و حدت را یار در زمان آید
لکر سرش قلم گوید که در عالم دوسر دارد

غزل

صدف چون یک قطره می شود	جواب تشنه جیدن گشای می آید
صدف معرفت دریا و دریا را	جو باید قطره دیگران خویش کشاید
صدف زبات بلبلیت یا نه	چه سان اندک بگری کسی که نه
صدف لب تشنه دریا را	به قطره دل از که وی می آید
صدف از قطره باران عطش	جرا کین آب را می حرارت را می آید
چه قطره هر که بیرون شد	بسیوی بحر خواهد شد اگر سر نکشاید
نخاز بحر انگیزه ستودار و دور	جو مادیا و کمیند اگر دلباسته
بحر او که در کسوت جالین	سسترا آنکه زنگار رخ آفتاب
جمال دست کی کسوت می	بیاں بهتر که در کسوت جمال

گر بهای کل رحال کی شود	از کسوت پر زه هرگز بر سر
هر کس که اندر سیر حق نو قصد	باید وصال غیر او از رحم
بر طایفی کا نهار جان عاشقان	بجز از کوی رسیان کمال

سیران عاشقان رهم در و دلا
بر هم زد کون مکان عصرت بچون شود

فرز که میم روی و دانی که عالم حیر	امروز من روی و سر تنم در کوی او
یارب که مالدشتاوری که می لود	روی غم و دشتن لاله میگوید
اسرار حدب آن مان رسیدگی کند	هر کس خود رطل گران لاله میگوید
بید اگر هم عاقلم گرد و چرخ منور	من سست آن پایه ام هر دو اهل و سام
دری نگاهی میکنم نامی جز گلشن	اوسانی و سنن هم بایه درویشم
او در جو خود محزون کند با حال انگر	چرخ خورشید گلشن کند لاله میگوید
او چون بید عاقل رو بنگاشتم	مستونی عاقل تنوع عاقل مستونی
ای مالک آتی درون پستاه و تن	سکین معینی تا کون تسلیم لاله

غزل

عاقبت دران ناز خا بادی کند	روی که یار عام صفا بوی کند
عاقبت بون مشا چه حس می کند	ساقی اگر بر تراب افکند محام
گر خاک مرده است که فی الحال چو	حس که بر صفت آرد نیل
خود لغها سراید و دست می کند	اسرار عشق درد داند رے دلم
کال عریه به دست که بکوی کند	هر چه روی که مست حد سکند بوی
دست فضا به تیغ فنا بایست	در ادبی طلب چو صد یک عقل بای

بہ ہزار نامہ نوید معین کجبد
شکل اگر جنتی تو یک حرف طے کد

غل

ہر کے رومدارل در قلم قد کردہ	در برای ہر یکے کاری مقرر کردہ
عشق را آسیرستی داد و ما حال دلم	میتن اران کاب دھگل آدم عمر کردہ
عاشقان ہائیں کی دیواں کجیر ملا	اچھیں دیوانہ زلف مسر کردہ اند
ای سادہ لہاروں سیہ کلدہ رستم تو	رآتش ہوہر فراتس خود عمر کردہ اند
ای سامراں کاندہ رطرت سحر	چوں بخور ان جادہ دار سر کردہ اند
رہ آگئی ہیں سر زار و بی سحر	کسں ماں ہم طالبان اچھیں سر کردہ
بدای اعطی کجائی جستم دعوت کن	کسں گداز و حدہ العام دیگر کردہ
ساقی ماتی دہد در بر ہم جان نام نہ	ہر دلی داکر عبارتین مظهر کردہ اند
نے کام دل ہے گندہ نازد جام بجا	مادہ کوہرستان ساعہ کردہ اند
بر تو نور شود افتاد در قصر وجود	کر شمع اس محروم دل بنمزد کردہ اند
یارب این مہی جان بیستہ خان است	اچھہ اردی سمانہ دل بے قصہ کردہ
عکس مع رات رات حان شکر کسر	زمین ملایا کی جہنم برابر کردہ اند

رسمہ جہات عالم مظهر الہی اور است
حکمران آئینہ دار حسن دلبر کردہ اند

<p>حالاں رہبر تن عاقبت بیرون چوین امان</p>	<p>اگر چه جمع روح را علی الیٰ الحکمیر کرد آمد</p>
<p>حالاں کہ مانند ناکہ عوم رمیں تو کور</p>	<p>در راه سرگشته حور سید یاد کرد آمد</p>
<p>گر چه یہاں ہر اتمت قلع و محیت سید</p>	<p>علو ہمسکین معین بر تاج و سر کرد آمد</p>

غزل

<p>طرح عشق کراں سی جہاں می لید</p>	<p>لتسام دلم از عالم حالاں سے آید</p>
<p>مار و توای دل زیر مردہ کہ چو لکڑی</p>	<p>محرور دلیت کہ سوی تو در آں کی</p>
<p>جبرای عقل تو از عیار سوچ بچھا</p>	<p>کہ نکار ساراں راہ ہماں آید</p>
<p>ہجو حور سید ماری کہ قلات حلا</p>	<p>از زمین تا ملک جہج راں آید</p>
<p>دل کہ مایاں سید برت ای ہاں کی</p>	<p>تسکیم و محبت اعیان کمال آید</p>
<p>ہینہ گل کہ گلزار حالت انگشت</p>	<p>مسلزل جہج گر صفایں آید</p>
<p>آئے بہت ہماں و کور سوچا</p>	<p>آہ کائناتن یہاں لسیاں آید</p>
<p>راتن غم کہ کانون دل فروختا</p>	<p>کہتہ ماہ بہت کہ گاہے ریاں آید</p>
<p>گر چه ہر سوی مالی تو دار سر ہاں</p>	<p>سدا اگر سر موی نہ سیاں آید</p>
<p>رقم عشق کشیدت طعراں جو</p>	<p>ہر جہج امد عدم آاد جہاں آید</p>
<p>ہیچیکس نقطہ صفت حاج اربین در دست</p>	<p>اگر چه بیرون و د آسہ ہماں</p>

ہر جہاں کس عیب آدہ تا عالم خلق	ہر جہاں کس عیب آدہ تا عالم خلق
زاعشارت تعاد کدہ میلاد	گر کیے کہہ ماں ویر سال آید
انجہ ساریت کہ در پڑہ عشاق	کہ سانس دل و معانی نفس کی آید
حیف کہیں بے لعل آنالہ پیر	راہیہ در دیدہ صاحب نظران آئی
دم گرم نگر و سرہ تحقیق بدن	کائناتے بہت کہ دو مدار ترک آید
اکثر عشق تو در جان معین بقا	وز دوش بوی لالہ مہک کال آید

غزل

چانی در دوری دل تو آن لہری نامد	کہ خورشید حالمس از در دیوار می نامد
اراد لعلت تن میرد جام کہ چرست	مرا از طبع دل لعلہ او اسے نامد
اگر ارواح صفت سیر ز آریاں	کہ خورشید تھلے زل میاری نامد
جو حسن دست طاہر شدی الہامی نامد	جو حال مجھ کو ترسوج آؤ لہری نامد
سلمان مرا عشق اگر سکونہ نگر	جگوہ و رقصہ تعمیریں افراتی نامد
حال بابر سچا ہی مذرات حاسن	کہ ہر درہ بہت مرا تے کو دیداری نامد
مگر تاسا در میر عہ سیر تھلے را	دل کہ عشق بہت عقل نہو داری نامد
نار عشق معنی حرقت بہتین بسوز دیہ	کہ ہر موی او صد رستہ زمار می نامد

<p>زهرستان دهم لقمه ای میجو دوسه</p> <p>حسن لقمه ای هر جوی باید همه دزد</p> <p>کما کرد و سینه بصفت پوسته الی</p> <p>ولا اسرارم و اهرامه سکر کی رسم</p> <p>کس نماند و یونان هرگز کمال اعلا</p> <p>سحق تنو سینه عمه خواران صبح</p>	<p>لحم اوار نخس رکبه و کسار سے تمام</p> <p>و لیک جانتان جویان بسیار آمد</p> <p>هر اجماع رسنه سی روز جاری آمد</p> <p>سوی محروم اراں سر که کسر آمد</p> <p>روزگی مار و راس حبه دستار آمد</p> <p>که موسی را حال یاراد راری آمد</p>
--	--

غزل

<p>س چو گویم که مرا طعنه بدین آمد</p> <p>سبیل العروا انت که از کمر جدا</p> <p>نکته ها و حق لم گفت و شبانه یار</p> <p>ستا چو عیب کناد و هست نقاشی خیر</p> <p>و اچار کوی معانی کی کینه ای</p> <p>شهر تو که جان را بدم کرد و دواع</p> <p>سحق تلخ که چو شکست می گردد</p> <p>چه گمراه است که این سیه برون میرود</p>	<p>بزم صانع عقل و مروت آمد</p> <p>و آنکه با هر در آینه حاشی آمد</p> <p>که به هرگز بر این دست در گون آمد</p> <p>تو به محرم اراں هر تو زیور است آمد</p> <p>نقد روت در آن که به مژدوش آمد</p> <p>روز و میل تو مرا که در آغوش آمد</p> <p>بر حلقان چمن بهشت مرا بوش آمد</p> <p>مهر اسرار است که در عوشت</p>
--	--

که ایمن و قرار است پیش ده ساقی که صغینی را زل نخورد و مد هوش آمد

عزل

عاشقان گر چه بعد زده ایان آید
از درای تن بحسب کونج خویش
عاشقان معرو را ملطاف آید
عاشقان مست به انس که امر درند
بچنانست که مرسته حیا آید
سوی خورشید حشمت چرخ زلال آید
عاشقان در دل و جان بر جان آید

عاشق تار و مکان نزول کند
دردن در می دیده که تاه جهان
دردن در دل عاشقان نزول کند
دردن در دل عاشقان نزول کند
دردن در دل عاشقان نزول کند
دردن در دل عاشقان نزول کند

نور و نور در که تاه عشق اندرین جان و مان روزی کند

نامکے شکیبائی بر دل کست

بچکتی سحران و بریں سدل

لطف حق آریاں بر دل کد

جون دل ارعیر دست مالی شند

کہ اگر در جہاں بر دل کسد

ماد شاہی ست و بر دل تگم

چلہ در لا مکان بر دل کسد

ہر دو عالم تنو دیو گرد و غدار

ست کے درین تہنیاں بر دل کسد

جیت دل شاہان عالم کد سر

ہم دریاں آستان بر دل کسد

جون عین مکان آستانہ اوت

ارو لیف الراء

سید صبح قیامت حیران بر دل کسد

راہ مارکیت نہ تکیہ تزلزل

جون حیران لعلیدی شمشیر باک کسد

ایجو عیسے حرم شہر کمانع ستو

در نفس لہزار ہزار گشتہ تلخ و شیر

بہل جانیت نگار وصال دیک

حسن معشوق از حال ساقیان کد کسد

حال دل در کس آن گل گشتہ بید

اول در دریا ہے امیت کلد

در وحدت تار فقر بحر عشق آکب

مادوس عیرو خلوت جلوس ساقیان کد کسد

و جرم بخت شش ماونی را بریت

اگر دیر از جو وطن جہاں کسد

کی گناہ دست عیبر در روی سکر

رمم حد سے اعظم سار ارعطر

عود دل در محرم سینہ سار رسم سور

۲ عاتقاں سبیل کے مادیو حور و خضر	چون کہ تم گشت کشاید بعلالہ روی دوست
۴ ہمایاں سرست ظلم و فساد و زور	۲ سر اداں ملی کہ در و در ازل سید کا
۲ ہمایاں عی عشق بر حیرت و لالہ زبانت قبول	۲ حوئے زین اودھان کن اگر سر کی
۲ رور آخر چہ تو خود وہاں میں سراج	۲ روز اول خود و سید ہاں میں سراج
۲ سائبہ اسکاں پرستار پر نور اللہ	۲ طلب کتر بخت اور وحدت حق
۲ ایں جہ مادہ ہست اب کی ہست ابد میں	۲ لغو مصور بر پیر در لبتاں
۲ عیب چہ مرگنت حاضر گشت غایت	۲ حم و حد صد ہزاراں ملک بگو گشت
۴ چون مدار و مات نوار تخی کوہ طہ	۴ اگر دل سبکیں اسرار حاد و معدن دار
غزل	
طالب دیدار را ہر گشتہ موسیٰ گر	ای ترا بطول ہر دم تخی دگر
۲ تا آمد رزل رسد ہر جھلے سے دگر	۲ بیکہ و حریب خواندہ ایم و میں استادان
۲ کال ہست حلد شیلست چیا دگر	۲ حید و ربائی ترک و سیا و سبیل بست
۲ ہر دور و در میرم ایام عین دگر	۲ روج قدسی گرد و کردی مادی ہماں
۲ لاجرم آمد عین کرد و دعویٰ دگر	۲ در ازل تا ہی عشق داد و متور بھا
غزل	

دو که بر پای صوری آمد ششاد سر	دلف یازدن مکرر پای او سنا سر
یکستم حوز را تا سر بهیم در کس	حاشی که کان نالیم بهیم در کس
را بدم میگرد مع سده و دین تن	روی یارم یارم از سرش میزنند
سر بر ستاد مالی حش پیرن چایم	شام نجران بر یاس عم سده و کس
کارگزاران دین دوش محال گیر	ما سحر مالیه سکیس غایت سنا سر

روایت الزار

درد از هر شش کاش بود	توجیه دیدی ر بهاد امان بود
آفتابیت که حوز سید کک سنا سر	چون کد جلوه در آینه حش سر
ایکده حش نقش لیسیر چنان سده	مان تا جلوه که حیره نقاش بود
چون سده عود مدیاری کس سنا سر	در عشت طلب قطره مان بود
او ز بار طوفان مار و دلم میگشت	که بهالی عطری هست سنا سر
ار که کوب وراق تو سده محال چر	از سر کوی تو ماد سر و کاش بود
با حریب عم تو بهر جهان سنا سر	نقد مان سطله از سنا سر

عزل

یار در روی اصحاب طلب کتاد مار | اصیت مل من تلمد در جهان در داد

دین خود دل خود و باز آمد بریده شد	دین و دگر رسد زان کس نهاد باز
رست آبی مرا زان کس عجز است	نرمی عمر مرا بر باد علم را و دار
ای یمن در سایه قلب من تابش نکر	عقل مغلوب مهر و در حلاکت آباد باز
گفتش زین بار که گفتا که ای یمن	کفتم از سووم بسیارم هر چه او بیا با
شهرت بودم که سیل بحر از آنجا	شاید از ساری صلت شود آمواد ما
بار حال من که شد محسوس دامن گل	گر بخود حوالی شود از قید تنگدانا
گفتش عجز است چون لبر جو کرد	تا نامم رده در آن قوم نباید دلونا
لحمه ای بر تو نور سخاوت و عظم	طریقه هستی مرا رکن از بیا و با
گفت ایمن من را لاف او خود دل	کی توان کردن مکان با تو در میان
در طریق حست خوار غاشی ششین	در رویه فقر طلب کمی توان سپناؤ

ردیف ایمن

مرا بر بزم و جهان ملک صالحی	وصال صیبت که آمد شد خیال کوی
نصرت رسد سبب وصول کمنیت	گدای راه بستی اصف حال من
چو حیکت نمدهم مجرم جنتی بخوم	نوارشم ره یمنم گوتال کوم
چو حامی دل رحال ترکست عکس بدر	چکاره علوه دل آینه حال تو پس

کمال دست جو کسبیل بافتات کند	تو واقعی دہیں ہاتھ کمال تو سن
اگر جیہ داد اعلیٰ عالمی ہواں الی	دل قول بہما در قتال تو سر
سینیا ریحہ دارا کمال می طلعی	تو عاصی تر اطف ذوالکمال تو سن

غزل

ما لگوئم قیمت ما ملاخو ایدم دلس	نکدہ ما دام رصائی دست جو نیم
اگر رصائی دست ما را در ملاخو کدیر	ما ہمیتہ جو نیستن را ملاخو ہم دلس
ملق اتخیمت وصل عطا تو ہند	ارعدہ ستر جلیل بدر ملاخو ہم دلس
راہ راں اچا عمل جو اہم دور کشتی	ایں میجو ایدم آن ہم ملاخو ہم دلس
ہر کسے ار تو نقد جو لعلوی خوا	ما ملو خوشیں ار تو تراخو ایدم دلس
ہر کسے جواب کہ ماہ در جہاں باقی	ای معینی ما فائدہ رماخو ہم دلس

اردو لیلیٰ اشین

دل سوز متن و راج بار بار بدیر نکند	جہاں رماص کم اندر بار بار بدیر نکند
آہ زانو دہر تب تا کھک جو لہم ساند	کر نسیم مسجد گلزار بار بار بدیر نکند
دل نکل فتنس در بر بار آید لیک	سیرہاں ہنر کہ اندر بار بار بدیر نکند
ہمیں متن آمد دل تصرف یکد	خوشندی کا مد کف دلدار بار بدیر

دیکھو اندر پردہ اس ار باد پرورش	رہنماں کی تونہ گردید آریس خلق
بجھ سہو آن مان و دایہ پرورش	دیکھو در افروختن عسکر مار
مصلحت اندر کسوت یکا را بد پرورش	دست اندر کسوت کسرت را بد پرورش
گل میان صعد ہزاراں کار باد پرورش	دیکھو گشتن جوں گل لباد
جوں دل عشاق آرا را بد پرورش	آہی نہیں رہے سر ز آہستوں مٹو

غزل

مذرات حیاں مگر کہ ہر دہشت	اگر لی پردہ تو ای کہ می تو ہشت
صفت در کسوت انحال معلیٰ علی ہشت	حال حق زوایت معائن می ہشت
جو اعیان ظہر اسوا و ساسا ہشت	چو سمت مطہر جاسب ہست ہشت
ولیک ناہد تاد حال حق ہشت	نخچہ طوطا اگر چہ بہت سانت ہشت
کہ حید بن سال حیسٹم لہر ہشت	سب اگرچہ حرامانی حالی یہ ہشت
کہ صد ساکب کجایہایت ہشت	مرا از یکہ وحاشم چنان ہشت
وران تفصیل محاسیل کہ صلی ہشت	معین راعتق بردار ہشت

غزل

میرزا علی رضاں دکن	میرزا علی رضاں دکن
--------------------	--------------------

ساده ملک ملی کنی قدیم در آن مکان کنی	برو پای هوایی کنی چو ای سخت دی کنی
رو قریح با خدایم استخوان کنی	تو ستارای با بر افروان در باغ خود کنی
بیکای من طلی میاید سایه من کنی	مراد او لیساید که ای مرید دیوانه
بدر بار و سنگان ای یکدم زمان کنی	یه باعث شد عیالان که که بجز خا
چو میداد که معدوم میاید کنی	چو دودی عالم مصور میاید کنی
مراد بر تو بر او بیگونی بر کنی	منم گونی تو چو کالی سهم کنی
مرای تنج مراد بیکای من کنی	مردن مست و دیوانه در تنج من کنی
مرامحون رسید اما در جهان کنی	اگرچه آسمانی عالم من کنی
سعیل با سو چون بر کتب علم کنی	در آن حدی که مانی حال کنی

روایت الفا

ما در دجی حدی که معرفت کنی	تا دل گشت عرقه و دای من کنی
متار که سینه رسید ای تر کنی	هر کس بد سماک درش رخ جوان کنی
در تنوره و رارتی مکده سیل غلب کنی	ریحان گل مرصع حال دل کنی
حون رحاب قدس سدی کنی	موسی و معراجیه علم از تو دای کنی
در سنگ در کسی کند مهر کنی	اسان این صلا آب و گل سوس کنی

از صدمه ار مغرور باران سبک گر	کوهر شود شربت اندر دل صدف
سرایه حیات متناهی است ما	سیند کال سوزنده در لیل
صنعت تجسیم و مجسمه در حقیقت	گر میثا ندای محنت از ازل
در اعتقاد مقتصد است از نور کربا	هر کس که حلال کشیده بهر چه
گر صدمه از زخم رسد از تو هر دم	مقصود ما توئی و طویل سال
هر دم معین کناده دل صد گناه	لیکن چه جای به گریسته نیرب

اروایت الکاف

صدی که بر صائف اطلاق نیک	توفیق به کشیده که اگر بایک
سودی که جوهر استیم در بهر صوفی	کار اسبوح حادثه عکس گشته یک
صدی که در قصد بی وفار سن است	صدی که در خلف ادعای سن است
صدی که جوهرش زنده سگ توکل	روری که استعاش بهر صوفی
ذات صدی که بهر چهار سو است	بر طبق مدعاش معنی است
درایت کائنات زبان بکشاده	ادرا دای نکته توحید یک
در ذات سر کمال تو دلا و دلا	آیات کمال و نماند سائر یک
توسعه عالم یک و مدار آنکه	و با بی راجع بی بیاع و درک

ایرنگ گشته در عطری مشهور

عسل حال است در آئینه حواس

قید بختی که مرا از اسباب گم

رو در دل گردن آدم بگد حق

یک کته گر عشق شدی کشف

لاب از کمال حق سجده کرد

در رقص جلیق خرد و دانه حق

کریمه عشق مستوی علی موج

راں مگ که گشت لولک از یک

سینه تنج منکر حق ستاره سر

هر کس حیت مادرش این نمک

کر سگ ماده است بکلی نمک بخت

گر مدک این حق مکر دشت مادر

ار ساکنان سینه بایر حالت

ز آئینه دین که ردایه عار شک

عانی که نور مطلع حق انیس

گرم هر فصل تو در سبک

هر چند کسم سگ صواب و نیم

دار و فصل تو طبع صد بار یک

یافت معین حق رحمت بخت

رویت اللام

عشق عاصا ام آو و درین لعل

س در می بودم بهان و قهر کرم

س حیدرات حدایم حیدر احم

س دیباختی مستقیم حیدر احم

نور گیریدار فروتم مادر حیدر

ای صدف آرم من متاع شکر

من که اسی کوئی عشقم که حیاتم

س حلام روی بایم که حیاتم

<p> اگر کند بیت اول فقر و درمختخت دل زین روی گشتی و دل هلاکت بر خیز از بزم و لم مالی تو لکم سرگ طالبان از حرم و هر یک ای در آ بر سر تن از عرق و زهری که می کشد </p>	<p> اصل بنیاد محبت هیچ سپرد چون میبوی حور و لبندیدی چه یکد چون نوید وصلی که در چه بر سر آمد عاشقان دیار یار و زار و نام و ص ای معینی کی توان کرد آن یکدل </p>
---	---

روایت المیم

<p> هزار و پندول هر سال زود و دادم خیزد بخت که سموت شد از اول آ بصورت از سر آمد ولی روحی حقیقت عالم دل آخان که در شاه چمنه کس بر درخت نظر بود ای او شده و اتق سیه دانی عینت شکی نیست چو از دل زده میری قدم بصد آ اگر نه شود و در طهور نور تو باشد </p>	<p> شاد و صبر و روز صبر در دوزخ عالم لعل هرست موخر یا طاعت است مقدم ر مرقع تا مقدم رحمت خداست بیان که و طائف هو ز قال ایم بای است او حله ایمای مكرم فرود یایه جاست و نان عیسی ایم یک دو کام گذشته و این طاهر علم مروج عینی که امید و این پر اعظم </p>
---	--

طعین است تو چهره هر عالم از ان
 که پیش کبر مدارد و در دوزخ و ششم

صفا را و قه عاں سزای میس نمی	را و جو دیمند میس از حمت سقا طر
مرد و هم خم دیگر نه برادران هم	برادر هم رنگ است دل من نه هم
که دل پرست رو دولت خسته نیم	عدد جوابی مار کنای لب شکست
کد در و پیاپی زبان پیوستی نمی	سین چه خفه مرسته و شکست

غزل

بگو خورشید که در آب روانی ایم	اگر آینه جان کس جانی دیدم
ما و دار پس صد بیزه حیا دم	حیرتند بید عقل از شمع دست
میں است و لیکن تاسی دیدم	ایچیں نور که در آینه عاں نمود
که در آینه محسوس عاں ایم	س اگر داله و دجوت تو هم معدوم
عقل سپید چو دام محالی ایم	عاقبت دست برادر و است کلام
ایچه عیسایید بصالی ایم	بستم که کوس بری مطلق است
چون رنگی مگر ششم به عاں ایم	رم وحدت که طرنگه رنگ بود
کستارینه گی لی یرو لایه ایم	دریا باں بهیت همه ملک و ملکوت
به طلیع و دعوت به روانی ایم	ما بعین و به صفتت لی نور لیل

غزل

هر چه داری من آور که حریف دارم	سوی من آ که ترا یار و دادارم
<p>بر من آ می که باغ و گل و گلزارم سوی من آ که طلب دل پیارم ساقی میبکده و مطرب خارم کو روی آ می که اندر سبزه دارم سه از سر که ترا حبه و دستارم که ترا در همه حادثه و فدا دارم که بخو نگه جان صرم اسرارم تو جو مرکز نشین گرد تو بر کارم در تنگ بھر سانی در شتو دارم که شدم اخلر و گھتم که مگر نارم</p>	<p>گر تو تاهای دولت منم تاسا دارم و اگر ارج معامی دل تو گدازم نه این صاحب سعاد و حلوا دارم ای که در صومعه طلبم میانی سوس خرقه صمد یار و توان و دیارم بیدی که کنی اری کسی جزین دارم تو سر معبر که راز دل خویش گوی تا بکی نقطه صفت از روی ساری گوهر معدن صوت حروف نیست بهر شخص معین بخت جان آشت</p>
	غزل
<p>صحنه های منظر ای ستم تا بال جان در رشته قاتل ستم</p>	<p>کلماتی بزد باز رخ و بر دار ستم مردم گشتم از طیران مدقای ستم</p>
<p>که فدی تو نمودم که سوی ستم</p>	<p>ماز احیاء قدسم گوی عشق</p>

داعطار کوئی دست سوی صتم محوان	سکر کردار کا کھائے سیر ستم
من مست و می یار بست رہ لہو رستہ تہم	سرت و عیو داری روم اس ستم
من رمال سنج منگرو دہ ام	توجہ مطلق بہت کموں سے بد ستم
در بحر ہسانی اوسوق گشتہم	ای حصر تہ صبیہ ہے تنگ ستم
دل دہہ در کتہ بر در تخلیت	لیکن بہر شکست و دودہ در ستم
بور طہر سانسے مانی کہ طلح	چوں عام دل دودہ تہ در کتہ ستم
مکہ آتہ روم رجاں آتس متاں	کرات دیدہ دست رعالم شستہم
معاست تن سناوی عین اٹل ستم	تا در دروں سببہ عودن ستم

عزل

من یازد ار مخ اعیار ملی حویم	عیرار تو کہ دل رسد و لہا لہا ہم
ماری کرد و تو حست بہ لہو دل	من حسہ آن حارم گزاری ہم
گر علوہ ہی ردل نقد و ہاں گیم	من عاتق دیارم دیار ملی حویم
سکر کردار ات باعیر تو حویم	تو دالی من دم اطار لہو ہم
اے در حسم کس کس بود سرل	عیرار تو دریں خلوت دیار لہو ہم
عن یحور دم اسہست و آرار بہ ہدام	کلاں ماطر مار کت آرار سہ ہوام

چون آید ملی در شمع ایامی در دل ساقی	آمدن جو دیک رنگ سبزه یار خجوا هم
عاشق که ترا حوا هم با همی نایب	حات میجویم و اسرار میجویم
دیا طلبه عامل عقلی طلبه عاقل	مس عاتقم و میل خریار میجویم
ایستاده جو دگر رگد از معین	حای که گنج سر دستار میجویم

غزل

ای نور صفت مانه ادر سویدی لم	بگرفته نور عشق تو بهماں سیدای لم
نمود بود و ایس چو آن تن ایلم	اسرار خود گفت ادر سطر سیاه لم
و تمامت تو خلقش از آسمان ترش	گرفت نور و حد تن محجی اخو دلم
سیکین لم دوی سندی حبابی آن	رب ادرلی گوی سندی چار و سواد لم
موسی دلان در سوزان ترش الی دلم	دل هیچ ادر سینه کرد ایا ای صهلوی لم
هر کس کج دادد آن غمخ آدر رنجر	دل جل حو دادد در گشت حجاب دلم
دل در بی روی تو کسیرت بر دم کوکب	سهاد نید رف ادر بحیر برمای لم
بور تخی مصحح ادر مطلع دل و علم	نور تن و دل شد در دم گشت حجاب لم
بین بوی دل و دشتانم درین پناه	الحمد لله یا هم مقصود و عا دلم
سیستم تو بایم در حشر آردم گیر و دل	چو در پیش سندی سینه فریاد و عو غانی لم

در مجلس سبکین معین یکدم متین و پیر
سگر چہ در نای تین دوست و راز

غزل

سعات و زات چو ارم حدالی نیم	بر جہ می گرم حردالی نیم
گو کہ دید و عادت قدیم کے امید	ہیں سست کہ من خفیت رانی نیم
تراحو آمینہ تنوہت جہتم ما یسا	حور موس کہ سہم جہتمانی نیم
رس ہر س کہ آماہ را کما دیدی	چوس رحای رستم کمانے نیم
ہر وہ کہ تو احب بسیار می مرا	کہ در شاہدہ تو ملائے نیم
رس ہر جہ کئے یاد اصیم حیا	کہ ہر جہ از تو رسد جہ عطالی نیم
ہر طرف کہ مرا می رسی کھدا شد	کہ خفیت را تو یکدم حدالی نیم
عروج حان معینی اوج ادا دے	بحر نسا لب مصطفیٰ می نیم

غزل

نامس باو یکسوہ ام از غیل و غلو	مس حل عقد عقل را دیکہ گچہ چیدا
ترسم نہ از نہ دوج و دیکم نہ از نہ دوج	امید و غم رو و لو و از نہ دوج
با مالک دوج گو کہ من ما تو دوج	ہر خطہ من از نہ دوج

اسی حمد و مثنویاں جہاں پیر و بہاں شور و ان
کامروزہ از عین عیاں بن حسن و بکرا

ایمانخواهم یک بیک عشق دگر در دیدارم	مهر خواهم به ملک نه غرض حویم به ملک
ار سر صید کویین از دست سبیه نیام	منه غشتم و ز من سر کایم ام ای
بر دم دستاں بخت زبیر گل ایلم	ما سلسلایم گل ملک مد گلستانم
گفتا که ای محو من گشته گشتا	ما در فکر من ای علی مودت
با بخت قد چپس اندول گنجیدم	ما هم ای آرد عشق به آسان در من
تکاسب جویر کار رواں گرد تو گردیدم	گر مر کایم در میان گم عظمایم
ور ز من بین گنگا سا حاکم ایلم	داد او در ایایه با کرم نه محنا
لوک و بان من عین ارحه می کوشیدم	می هر یکو یو عین مجبر و در کیم

عندل

ار عیم پر و عالم سر حاناں ما عیم	ما عکرتن از بخت حویم ایاں ما عیم
آں غذا کوسید ویم از آب اراں ما عیم	توت از خوان سبیه حویم ایاں ما عیم
لاجرم ار مهد و سنده سیرستان ما عیم	طلع جان داد ای لطف ازل پی
ار طلت کمری حصه آب جویان ما عیم	ما کراں بهایا حیات عاود ایاں ما عیم
هوگو گل مراغ وصل از نعل سحران ما عیم	ویم حواله داعها رول سادتم اکران
ما دیدار استن باغ حلد و در صواں ما عیم	عطا عشاق بلوغت نیست تر عیبت

مطالع عشتم کر قیه طالع مسته ایم

دوم تن سبخته در دانه حال فارغ
در ضمای لامکان و صیق لامکان
از ساطع در طهور نور عافان فارغیم
از دلیل طی و تنگیک بان فارغیم
از طهور اسم در آساعیان فارغیم
لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم
در ظنوی و حوایهای لسان فارغیم
از گزند معاصی تندید دران فارغیم
ماحیال و اصلح اند قبایل فارغیم
ما کون ارجح و قبح جلوه صلتان فارغیم

با چهره و منتهای کفکال
سارقال با حوای طهر عین و مستور
ما که اسرار یقین حق ایقین را بدیدیم
چونکه در غیب هوی بافتار غیرت
بر سر دیدیم با محاسن و بلوغ است
ما بهستی کرم با زانان می گستم
چونکه سلطان حمال در محکم و بان است
حاصلی اند میان عاشق و معشوق است
در طاعت و معین حلل و حیرت و کجاست

غزل

کسے عشق کسم نقد و د عالم کسم
تا کی از خون دل علم ما دم کسم
تا کهای سر به اندر حسیم بریم کسم

س ننگ بحر عشق تا کی هم در کسم
تا کیا از ساع حال با د و صدم کسم
ما ک بند حسیم بر آهلی صاگردی کسم

کز نقاب آب و خاک اند روی دوم

روح قاسم سجده آرد پیش آن حسن حال

میلیان استوار عرش و عظم در گنم	در سحر حق رحمت دل سارم مقام
مای در اس بر اوج بهشت طافم	گر گنم دس طمع او آستین بر دو گم
رشته کی در سوزن عیسی بزم گنم	حرش گنم دلی هسته را قفس من صا
حاشا صدق ز دوش ابل گنم در گنم	پای کوماں بر دم سوی ملک ابل گنم
مس برین توفیق لی و الله اعلم گنم	کریم تا عقل را بر عتق دعوی می گنم
در سان و نون شان دروی عم گنم	ساقیا ابل طرک حاشا تادی و گنم
فاس خواهم کرد رازن ماسکی گنم	و صد مای عشق در عین می گنم

غزل

تو نے مقصود من رہا کہ بیغم	ترا خواہم اسے دل کہ بیغم
تو نے جانم لیس در کہ بیغم	خواہم از رای بدین است
آتے دماغ کہ بیغم	بحال ساقے من سے نہاید
کہ تاسم بختیم سر کہ بیغم	جناحت بدہام از ویدہ دل
ترا سے میم ادھر وہ کہ بیغم	ہزاران زرد دل تیریت کنادہ است
جو خواہم مردن آن بہتر کہ بیغم	رحمت کریم دور نہ لبیم
مدار و صبر نہ ماتم کہ بیغم	امروز سے خواہم دلاستر

غزل

این ستم یارب که اندر خود جانی شدم	سطلع انوار معین است بحالی شدم
دره درو را و خودم طالع دیدم	تا که من مست از تخلیهای مالی شدم
رنگ عینت را در مات دلم زد و ستر	تا که من داف سر از بهای ستم
سجایا بیرون شدم از طاعت ایام	تا که نور هستی او آ که سیدم شدم
گر در دو مجلس طاعت یا که بودم حجت	راست بر آتش عشق تو نورانی شدم
حلق میگفتند که من در دستار بودم	ای عساکر اند که من بآستان شدم
و سدم روح القدس این ریختنی سیدم	من سیدانم مگر من عیسی جان شدم

غزل

چو من ماده عشق دوست و مجرم	همه حال تو میسم هر چه در گرم
نور حجاب که خواه درو که ار که من	منعوه که رم صد حجاب را درم
جو در میانه ماد حجاب مانع صیت	که پر بر آرم دار بهت چرخ نگرم
یه حامی بهت ننگ در طارم	هزار سران گیر یک قدم بیم
چو در دست بهت جمع و بهت	نزلت گرد و جان ای بیم جوهرم
درخت عمر مرا بر امید دیدن منت	اگر عیب تو میسم رعمه درم

بہیں نظر جدا باقی ست اسے والدہ | کہ عرس میں مرض ہمارا نہ تاب یک لطم

غزل

تو ماحدہ و ماسن کہ ماہر ترانیم	در بہر و دجہاں قصہ معصوم ترانیم
گر یک قدم ارکوی طلت سی کن آ	ما حد قدم ار را کہ کم بین ترانیم
مالحہ ہائیم در مقلع متوج	ہم ار تو برای تو دگر گنج کت ترانیم
ما صفت حوین را جلوہ لودیم	تا را آئینہ ذات تو خود را ہائیم
تو آئینہ صافی و ماہر جوہر رسید	در آئینہ تابیم و حرارت لہر ترانیم
حون ہر گم گل را آئینہ دل ہر دود	سان عیش را آرد کہ ماہر طہ ترانیم
ہر دور حال تو در آئینہ جہ تاب	آن دم کہ عباد از رخ آئینہ رو ترانیم
تو بحر قدم لودی و کاسم اسکان	اما تو جنابیم کہ گئے ہمہ اہم ترانیم
در عالم تو حبیب دہ یار ہمہ لہجہا	آں لحظہ کہ از پرچہ ہستہ ہر ترانیم
اے حسن بہت کون گدستہ معطنے	ار جا جوہر و ہم جہ گوئیم کی ترانیم

غزل

س مل عتقم کون سو گئی ستانیم	ہوی اران کی ایتیم اداری کی انیم
حزن آن گدستہ روان پارسہ دریاغ حان	حالی من اوستہ داران بہت عطا شکر

لی که من لای بدیم سوی آسمان	سعدک بخودم کز دست کل مالان خندم
-----------------------------	---------------------------------

آواره سدا یای من کز کوه این میم	یا صد روی مصفکش بود ز نونک
با لشکرش آیم تا بین سلطان شیم	صد بد ز آیم در دستان مگر ختم
در کتید و جاکه ایی که میان میم	وردا و بدیم دلری غش کتی غلغری
گفتا که هرست مطیع یار یسان شیم	مختم که اندیم شمع دیده و نم
مگر من من باید همس بین لایا شیم	عنان رای سدم همس جاس و حکیم
دیگر سک نام از ان در آرا شیم	ماندر وید همس جان مطلق بی دراک

عزل

می باید لعل اوارا وکت حی شیم	برده روی انداز سارا وکتا حی شیم
لیکن بعد دیدن عیار وکت حی شیم	تا یار دیده ز نکتائی بود محض و
گرفت حایل دگر درین بار وکتا حی شیم	حان قدسی که روح دیدن نکل تدر
باری فراتینا کار وکتا حی شیم	وید بات حص منزلی سائل گردید
از کت باید رحم حارا وکتا حی شیم	همیکس شمارم یک گل نستان
در سیاس میدید سید ارا وکتا حی شیم	سدگان ز جاب سلطان یستائی

پس مرغ هر کی رهتار وکتا حی شیم	دوست را صد یزدت مهر کی لودیه هست
--------------------------------	----------------------------------

آن نہ مسمومست کار در دارنا الحقی میر	مست غیر حق کے در دار و کشتایستم
وید و رست مست را ہم نام و دلد و را	لے کہ امر و رست در دار و کشتایستم
کار و مار و معیسی بر سر کار و کار و	بر امید یک نظر در کار و کشتایستم

عزل

بہر وصال از دل حال میر گشتیم	در وصل نچاہی تو اراں میر گشتیم
در بحر فائق رصای قیاسیم	کرجی مراد و حمان میر گشتیم
اغری رلی ائم نشان تو و دیدیم	نام و رطل ز نام و ساں میر گشتیم
در ایام نفس پیچے یہ کہ دل	کہ مرتبہ رفق و راں میر گشتیم
یک نام مادہ کہ تن ال شد دل حال	یک عالم و گرد و در حمان میر گشتیم
بگاہ رسیدیم ہر چیز کہ حسیم	ار یکستیم ہماراں میر گشتیم
دیدیم عیان چہرہ مصو لاج	کہ صالط مستح و بیاں میر گشتیم
از تضرع عاتق و مستوق نہ دیدیم	سے اکلہ ہم نام و زراں میر گشتیم
ایں نظر کہ ہم فطرت ہم و اثر و نام	در دار و در و در ماں میر گشتیم
در منزل مقصود کہ غلو کہ قدست	ار حادثہ کون و مکان میر گشتیم
از زمین عیان دیدیم حسن قلم و در	کہ ز وعدہ و در ایمان میر گشتیم

غزل

<p>حسبم غیر شریک در چشمتیم احوار دیده بدیده گیم می سپید می تا نیست تاں ملک مدینه رفتن رت آلودت که روی گرانم بیده که بر گنم امرو در روح و در خواهم اول که رهزنا قدم جانم حسن از رویه بخت معینم نام</p>	<p>ستارکت که ارمیده حاشم بیم چاره آفت که من زیر یاسم بیم لی تا زان تاں چلتا که تا من بیم وقت است که رعد و گراشت بیم صحران میت که در اوجان بیم نایب حال در همه پیه صفا من بیم ماست این برده را من که حیات من بیم</p>
---	---

غزل

<p>سبک قدم که دردم بهر دو کون گنم جوهرم مار که کمرای دی کردم کوی که حاصل طریقت آب کردم بحر طریقی عشق حلاوتی کردم اسرار سلیم دلی مستی کردم نه یس که مرده و لا را حکومت</p>	<p>راه عشق جو یابی حدیثی می کردم ارباب سلسله عالی قدم دم گنم لعلت از لعلم بردهای بهت ملک روست بخت حردایک خود بودم او میدنای عشق تو دارا بودم در مدح قدس در معین بخت</p>
--	--

پس ایست خورده دور ماتم	سجود هم ماطر و مطور ماتم
چو خاتم و باد و نسائی هیات	روا باشد که من مخور شام
انعام و خدم یک جزو یکش	که در دار و مصور شام
داران بجائی که چون سزا بجائی	را آید رر مان محدود ماتم
زمان عکس و رشید حقیقت	چو زده مطهر آن دور ماتم
غبار و تاب نورم خیم حفاش	هال منتر که من ستور ماتم
پرستش عشق من آبا معینی	عجب مود اگر مستور ماتم

غزل

جام دیدار خدا کرد جان مخورم	که غار من تنید و شست خورم
ایست اگر نغز و نغز و دان از	ست حقم نه کم ایست می انگورم
آه خورانی دل آدم که در شکب	اگر سوز و درد مالی که منم
روز و شب من من و شکب من گردان	شکل امیت که هم و اسل هم خورم
آه و صد مرتبه زدی که ش از گ جان	من بعد مر حله اموس که از می خورم
روح قدیم بعد و بتری گشته ایست	بجو خور شید که در ست گلی سوزم

من که خورستیدم و در عالم جان مسکوم

از جبهه در سانه رخ زده صفت کم ماسم

لیک بخشم که بسود و دود جانانم
تا که سلطان دل در قلم مستورم
سینه ارحام نقاشاده بدو محورم
که کوی موسی دل نادیده ای ظنم
عشق در دریا بقاداده می مضبورم
والی آن خطه که سرخندم سطورم
گفت معلوم که هم ماطورم سطورم
لیک بیداست که ناجید و مستورم

برد و بچین برادرانم گویم که کیم
سینه سلطنت بر سر اطلاق دود
موسی دل که بطور مدغم گفت آرس
حرمت داداران ماده و خد کیم را
من که در دیر عالیاث ناماخی نام
حسد از سطر خلعتی است اگر طوم
من جود آینه دل نظری نامدم
ما دم که جبهه بقدر یکیت میغن

غزل

از حرم تاصوب استی میرم
رزان برق آسا میرم
از دلی سوی ندش میرم
عجب تاحق نقاشی میرم

که جوا آمد درت معین و دل
از ریش بامده رسد به غیر شتر
از فلک گذشت و از من ملک
تمام تو بین است و او آد محاسن

بسته ام ایستاده ام یا میرم

من بسید اتم و دلی بحسین

روایت النون

حمدی که بپرورد انوری مکن	شکری که بر سر کرد و دار و دیان مکن
حمدی که حال بیان کنش را دلی	شکری که دل ادا کند تن را بیان مکن
حمدی که در قفا اندام در کند	لو بودی حکم طر که هر یکا مکن
حمدی که در غایت گیسو سر آید	بر بام عرش بود و در دیان مکن
حمدی که چون بپا کند سایه شب	بر این مار گاه قدم بر پستان مکن
ماد آتش را بار که واجب الوجود	کو را اگر ستاید دل از زبان مکن
بایند آفتاب جهان تاب بنیست	آمار بادشاهی او در حاق مکن
جان بهانم اوست ولی چون بچویم	آمد جهان پیام و ایم بیان مکن
عالم نمانم و آدم و ادم نشان اوست	بچون بن لسان دل نمان مکن
قنانه چون کمان نه جان بپوشد	تن جان خورشید و ماه و بیان مکن
در پیش درازش مدد صد گل مراد	چون پیش حق بر دل که آسان مکن
اگر وصل در دست سطل جان معین	رید که سود عاقبتی آید زبان مکن

غزل

است ذات تو رب ط کومین سده و جهان و دوزخ میرا

در دیده جان تو سده العین	شیم دو جهان به دست روشنی
<p>دانا تو از عیار کوی گر تو سده می صبا آن خم وز روز قیامت از حجاب تا حید کس نه سوال آید مهرم خط و ماده می ایست آن دانه گشته قات تو بین تا عکس حد امانت از عین مانده آفتاب از عین روستای سده و عامت تا آیه دلی که در حرت ریب دلی طامان است نه</p>	<p>آلوده دست بسیر عرفان که هست امام پیر از شین شفاعت توان است عقل به سینه ران محقق در دانه مضاف و سده زادست دل ولی تدری آن خط تو به راجد است سرخ رخسار غیب ملت از ناس ما و مکتب از صیقل سده و دوده لے لفظ و حد قس معنی</p>

عند

بچو آن سده کردی خیال خوشی	اگر حکیم عاشقان منی حال خوشی
مس دین ایوان می برم بال خوشی	خون های عشق مورد اراد در نظر قرب

حر مال اولی میم شال غزلش	ن جو مرتبه دیم حسن ارجالتش برده ام
ملکه می مید حماله در حال خوش کر ماری ماله مام اند لال خوش ما جو مصور آن ماں ایچم سال خوش عانتی بسکس کمانه بال خوش تنگ ننگ شکو از شیر مثال خوش عل طبع معین با کرده لال خوش	نایب معیه حدس جوتین بر گز شد سایا دست اگر جای لستان بادو نویم که بستانه مرا این تمام خطر زان بادو که طر از صد باره از برای طریان باغ ترست سرم آن گل کاده ریح شگفت در باغ لم
غزل	
مرا از سوت لود کستریه سر لکن سیکه دست محنت ساد رنگ جوین هر که سر یگست و دل یو آفتاب محنت و ارمقال ولی ریم بد گشته است عال کن سینه خم محنت بس ست حال کن	یو نقد مار که کسرایکد دل کن مرا سجاد پیچ می کستریه نگینش خود حاصل کنیو دگفا جیاده نودم و نس جابه سیاه تم حسوف شمع در حضور جور شید زعرین و همان گرفته دی حاصل
رحامه دو در آید را شش دل کن	معین دوزخ لم شمشه چو بنوید

عین

<p>خوشم و بیکرایت آسمان دیدن تو رسته بختان اگر بویده اوست چون گوشت مرغ جان آبدای تار اگر تو حوض جنت زلفش رسید آنکه دامان تو گیرد و گرس هر زمان در باغ رسالت غمی از کف میکس معین و هم در دست</p>	<p>خوشم و بیکرایت آسمان دیدن تو خوشم و بیکرایت آسمان دیدن تو در نفس شکست سوی غیرین در میان خاک و خون جبین در محراب برین در خاک چیدن بار بار نگار تو بر گرگی چیدن ای طبع غافل مایه رسیدن</p>
---	---

عین

<p>مستقل جام زانکه جدا از رسته حال تو بر آه صفت شستم شب ما صحرایم در محرم هر چند که گوشتم آوری بن آدم تا از کف آن ساقی یک جام صاف شستم مصروف صفت گرچه پرین دیر فار شستم</p>	<p>حان دل من بیکریت آزار من یک تعلقه دید آید شاد ماز من چون دور نمودی رسیده بر آنک او که دو عالم درون تو دیده آزار من رود و می وحدت رنگارنگ صاف شستم صد لایه می گیر دات ارتقا شستم</p>
--	---

<p>محب که ز رخس می در چرخ من بگر</p>	<p>مس آئینا ایم او عبت حبس اارس</p>
<p>دل میں نہ آتا اندر من قاب گھسا کہ چو برگیرم رفع رحال خود گفتم چو معین بس صد عام اگر تو تم</p>	<p>استور تمام حال آن تو ملازم دانی کہ رمی مانندست تو با هم دم و کسم و اندیوں کہ صد ابرام</p>
<p>عقل</p>	
<p>مراں غمزد تو ایم تو نے سیدیں دراں ماں کہ ریا راں دوستاں ہم آؤ کارب و سندیر جو بیت ساری کماست عشق کہ مانگد را دم زحما ریتن بچہ نام ساں حرکلا بیاں از امیات حق او مانگد صلا بریزد غن عرفان زریں صاف معین کہ دست می میرد و در گد</p>	<p>سم جو آئید حسرت حسیلا من تقرم تو ہتر کہ نامسیلا من کہ مشکلات کی حل شود حسیلا من کہ سدرہ سندیر عقل پر عسیلا من مراق عشق جو دستہ دط میس کہ جو عین ہو کہ مدد ملو ایس جراغ عشق مرا سرور دار مسئلا من مگر کہ ہم کہم کہم او شود و سیلا من</p>
<p>عقل</p>	
<p>وہ کہ ہم حقیقت حال دوست ہیں</p>	<p>وہ کہ ہم حقیقت حال دوست ہیں</p>

دلا تو جس عداودہ غلط سے
کہ در حال تاں جلوہ گر ہوست نہ

مرا ردیل باقی مستی ایسی تیار	یہ سیتیم رستراں ہم دوست میں
گوشت ظاہر اعلیٰ حدت عشق سے	بیشم صحت و سستی سال و ست کیر
لسان صحت و درد گوتن میں کتنا	دروں پر نہ دل ایسیہ گھٹکت میں
مگر تو دعویٰ عشق کی بجلی تاشیر	تو فاع اطلب اوجت دوست میں
معراج عینی سالانہ چپ کے	چبا کہ حال میں اندر میں ہیست میں

غزل

سوجت رہ تو جانِ حکر سو جنگاں	ایں یہ دست گرد مسر سو جنگاں
سوجت مسکا دم حلاہ میں بھیج	لجھ کر رسا ہ جب سو جنگاں
دیدہ خونِ بخت رسو و حکر آواز	آتشِ فنا و مدینِ خشک سو جنگاں
ایک ہر تہ دم آتش و گیر و نہ	ہم میدانِ بستی آہ سو جنگاں
مرکزِ داعِ سادہ و دیگر میری	لشکرِ خندہ مک رسو و جنگاں
ہم میدانِ بستی کہ مالہ آہ سو	ہر کہ ماتہ گیر و رسو و جنگاں
آتشِ عشقِ معین شعلہ چالِ نزل	کہ لو و دوج سوارانِ نثر سو جنگاں

غزل

سیر دل عاشق را حسن توان گفت	اینا در دهر کس دادم ماکس نعل گفت
دل سیر رسید از هر یی در حق گفت	ببین دل و دگر که در وی تو گفت
چون بین تو نام مان این توان گفت	چرخ من برین دایره ام از هر گفت
سهم از پایون را کس توان گفت	هر در دلم ارق تا صد کس مان گفت
مالین عریان را طلس توان گفت	بیا ریا حلیت رستخیز حسید
در دیم اگر گوئی در س توان گفت	نقص من دادم بین تو دلی عیم
احوال سلاطین را کس توان گفت	سر عرش را ماحق مغیض کلم گفت

غزل

آنکه یک یک بزدل من نیک است	ار من بزدل حالی می که است آن
آنکه هر دم در لای می که است آن	با کی چو لایان می که است آن
هر سان را دهنی می که است آن	چام می رکفت سادو خوش و دید آن
آنکه هر دم از دهنی می که است آن	س نفین دهم که نیست یا نه است
هر چه دید اید که دل می که است آن	در مقام خانه عشق از متاعی که است آن
گوهر هر عاشقان هر چه است آن	گر دهم اسج با عاشقان که است آن
آن می که در جان که که است آن	چون که در طاعت غم زینا حب دل تمام است آن

اگر دست به چو مل جل جگر گشته معین	آنکه در گذار سے ہر اندیکست آن
گل تخت مار جو توجہ گر گیری یکید	بے لاجا سار و ہم یکیتاں

غزل

میدد دوی ام نامکد این است این	روی عشقت این کی کید در دود این
حال چو یون تنو در دود در پس	روح پاکت این بیگو در پس این
این چو دورت اسکد جان چو در دود	آماں این سدر کی دلدرد حال در پس این
این جان جان کد این چو در دود	کین جان بکیم سدا در دود این
روغن غایتی در دود در دود در پس	روح آن ستر میں بگر چو در دود این
دل کد در دود در دود در دود در پس	حام سوز دود در دود در دود این
باد و چو چو پیا چو در دود در پس	اروشتن تارش صد جاعل در دود این

غزل

تن ساین جن مسان و خداوند	تن گزشتار میں روح در دود این
تن نشاء گشته تیر حادثات ہیرا	روح اندر خلوت مایع دود عاقل
گوہری رفاقی می دود کی می در دود	سند جدا و راقم و توحیت ہم اصل و کمال
قطرہ رذاست از دودت از دودای حود	سار آن قطرہ در دودت و سند ہم گزشتار

دورستوار از کجا بودی بکوتی به دریاں	نظر آرا کرد بر دیر دس در هوا
هم بخود دل گشت خود جود و جود بها	اگر بهر تنی آید و در عالم در دست
عشق خود ما خود می آید ز نام عشاق	از پس رویه عین سکر که سلطان

غزل

رفت آرام و آرام همه بر باد کون	آمین عشق تو، جهان من آید کون
چو عجب گر گنم اردست تو فریاد کن	آنکه ز هر برگ جان غم تو خود در چن
بجز نقل جود تو ای کردی حمانه کنون	خبر بدیل رحم چو گلان طاعت
ایک صد گنج مهر را و به بهنا کون	بیا جوت آمد و شترل من بران کرد
و ده که در بران شد این بلکه شد آید کون	نطق گویند که این شهر جود ایران شد
دست عیب آید و قدم همه کشته آید کون	نکته ای بسته زندان طبعیت بودم
صد هزاران هم خم از من در کون	ساقی بر دم صافی و به سجاد کساد
طوریست مرا که در میاد کون	تایخ ساقی بایر و غن بر دشت
همچنان از طلب جویق هست و کون	آن چمناده که از حمام صفا خود

غزل

گر نه لب بر لبم است آن اس طوبی شدن	آن دم که از تنی هر گراں خواهم شدن
------------------------------------	-----------------------------------

حالی ماری چوئی و دم کرسیدم در مراق

این ناکستم بر اندر غم تا میر
 من یکسیرم جویم غم کویش احوال بستم
 در دم غم غم غم غم غم غم غم غم
 بی سانسیم من حسرت آید نشان
 گفتن مهر تو ناک می دهان جویم
 گفت برین آں چه شور و غم جویم
 آید هست جور و حیفه برین کس
 زاده ادرس صلاح عایت بگر جویم
 گزاید وینق بودی لک جم
 ابرصین کی مکلم کی لودانی غم
 عذو کیم به کف گزیت ومان جان
 در نه حاکم علی ما هر دارم دوستی
 ازینقت ویدیش ویدی می معین

چون است و دم من دم ومان جویم

چون تو هم است از سرخ میان جویم
 من چه دهم که انگلی مان جویم
 بیدار زرد اس حیرت زکران جویم
 عانت دفع سانی بی حال جویم
 در طلب تا چند رو این آں جویم
 در دست چون مان بیدای جان جویم
 گر چه بیام علی آخر میان جویم
 را که در عرش رسوا جان جویم
 وادار هر که چو ستل جان جویم
 آفران کا قدر مصای جان جویم
 استین اتقان وین ناکان جویم
 بای کوان تاورد آسان جویم
 لاجرم چون روح قدی جان جویم

غزل

دہا سائے آن سہ و سائے

ہر رشتہ کہ ایک سائے ہو

رستہ میں تو سدا رہے

و خدایا یہ سہوہ تہذیب

اگر رہے حجب سے ادا

علاوہ فلک تہذیب

رستہ مشق چہ گفتہ اہل

نیاز تو دہا دہا چنا کہ

تہذیب تہذیب الہی

ہست حجب سے

حقیقت تو در آئینہ

چنان ہر وقت کہ دیگر گشت

کہ عمر کو تہذیب و دراز

و گشتیت بیاید تہذیب

ایا سہوہ سہوہ سہوہ

دہا سائے آن سہ و سائے

ہر رشتہ کہ ایک سائے ہو

رستہ میں تو سدا رہے

و خدایا یہ سہوہ تہذیب

اگر رہے حجب سے ادا

علاوہ فلک تہذیب

رستہ مشق چہ گفتہ اہل

نیاز تو دہا دہا چنا کہ

تہذیب تہذیب الہی

ہست حجب سے

حقیقت تو در آئینہ

چنان ہر وقت کہ دیگر گشت

کہ عمر کو تہذیب و دراز

و گشتیت بیاید تہذیب

ایا سہوہ سہوہ سہوہ

بود که مستم سعادت کند بخود و آید
چنانکه یافته دستش بر سر از این

بیدار تو سازد معین نه و سخن آید
مگر که طری لطف کار آید

غزل

س تراب عشق هایایه ام عاشقانه	آن می رادیم دیو بسام ام عاشقانه
راں مود کایان مستم حاکم و لیل	در داسان اما اید مسام ام عاشقانه
گفتش های روح گفتا که دیدار مرا	دیده باید دیدم س پیاپی ام عاشقانه
من چون نگارم جبروت پدید آید	بدر این سر در تخته ام عاشقانه
حده نور عاشق بیکت روی دم	گوینا او شمع دس می دانه ام عاشقانه
ایدین کاشانه زریاره کی سر لکم	من که با ساه جوان بهم جان ام عاشقانه
مالی شکسته گفتیم تو کجا او کجا	گفت گنج سست دس می دانه ام عاشقانه
تن تو بخود دل صد و لعل و رسته ام	نی که از بخت دس می دانه ام عاشقانه
انهم دل گشت دل جان گفت جان باب	لی تم لی دل جان باب ام عاشقانه
گریبان ماو سانه بران برده است	میدر اید غره سنده ام عاشقانه
با معین گشت تهنات و دایه سنان	من که در میان بگیا ام عاشقانه

غزل

<p>جان افلاک است اور احاک می باید شدن</p>	<p>نقیر خاک است اور احاک می باید شدن</p>
<p>چون بدستش کو را پاک می باید شدن کاهی کی میوان جلاک می باید شدن بجو صیدت لسته فراک می باید شدن در رکاب خواهر لولاک می باید شدن</p>	<p>کز تو حای می رسد آتش باید روشن بد طریق عشق آتش کاهت در قطع ای لاله تیر تصاناک لوان کردن حد کز عریح جان معشی بایدت بر شک</p>
<p>غزل</p>	
<p>قیه در دوا این جسمک را در غم شک ماهی متو حلیش را در آب جوای گل با وجود آنکه دارد در دل هراسک رین همه آتش که افتادست از جان راشش بجز آن جبین متنی که سود دگر لی چو آن ستمی مرد را در زبان روح علم سید لید مهر مرغان حای آن دارد که مالدا زنی حب مل</p>	<p>بایتمه سار دل که شد محو جسمک تجوایف اندر ظلمت هست تو و چه نه بدست این که ماهی میطید از شک کز حای بر بر ترازو بسوزم حای است دل مرا که سیه میزد و بهمت تابور نیک چون ستمی که بر بالین تاربان محل حاکم که فبالده ام و آب گل چون باغ وصل آمد روی ندان و لاف</p>
<p>قوت از مازنی حق جوین مقس در غم شک</p>	<p>شدنی ماسه درین مجلس سراسر</p>

محبت پیران لعلیوت ز پیران رسید	عاقبت هم قزو و صلت رسید ز پیران
چون تو مراست صد ابرو پست از پیران	اندرین آینه می بین بر پیش من
چون آن سبکین آینه است از پیران	آینه خود را صفای ده و روبرو خست

ردیف الواو

ای صدای سلطان وصل پستان حمد	وی لای مرغ حان بلای ایوان حمد
تا به حوریت دست تو امان در قصر حمد	گفت درات حان میله و پستان حمد
قرعه مستی در آن دور که می داد حمد	نست که تم جسم و قیمت حان حمد تو
شکل رنگ و بوی مست و آن کیم حمد	مردمان قلبر بر گشته آسان حمد تو
گرودی حمد مست از قصر حمد	کی سندی سر دفتر العاطف قرآن حمد تو
حادثان گزشت از قدیم و من کس حمد	راوح عزت یائنه نایب یایان حمد تو
گنگ شد سبکین به هم چو خنای حمد	سهر آن باشد که من گویم بنیان حمد تو

غزل

من می گویم اما احتی باید بگوید گو	چون گویم چون ملا و لاری بگوید گو
هر چه میگفتی من بهر از میگفتی گو	من بید ام چو این ملا بگوید گو
انچه توان گفتی اندر صومعه را بید گو	نی نمائی بر سدا زار بگوید گو

چون کم هم رسیان هم دار سلوید	بسته بندوی بهال کردن صد چون است
میت محسم مادر دیوار سگود گو	گفتن برادر که ادم ناگه گویم بر سوا
هر چه ماموسی گفت آن یار سگود گو	آتش متن ار دخت حال من مدلم
من حاتم گفتن این سزار سگود گو	گفتن من چون بیم در من دم سید
این دوی را رسیان حاتم سگود گو	ای صاگر پست کرمانه سگود گو

غزل

ای مرغ حال شکستن نفس من حاکم انوار	دور غلی میرسد ای طهر دل صد بار
مگر در نقش آینه گل حیران آن گلزار	بیا بیا دامن بیاو این قصر ترا
تو روحان دل طلب ای وقت ستره	این بهت که کلبه شکست آن کلبه
در هم شکس هم دسوادری نماز تو	حوائص مارت کم شود سالت حاکم
این حقه ماموس من کوصد هر بار	بدگوی بدنامی مرا بگوید تند مادر
والله که بیچاره ندیم بیچارگان ابد تو	گفتن تو بیچاره دشمنی که ترا بیارم
بر حصن ساطع و طین ستره اگر آید تو	نماند در مهر من حاکم کمال من

غزل

گرچه مود قال است در حور تو	آینه وجود من چون گشت مسطر تو
----------------------------	------------------------------

چو رسید بوقی دهن آئینه را آه	گشتم چو باد روشش در رار تو
هر جا که گشودم حس قوی نمود	هر دره دار و خودم چون گشت مطر تو
گشتم رجوع هر کس گفتار خود گذرگی	و اگر که خود نظر کن تا گشت در رتو
نگذر معین کثرت اندر مقام دست	آن شاه نایح صوت مهادر سر تو

غزل

سیا در برم او ادلی یکی حملش	مدان اسرار ادا می یکی طر مش
اگر اسرار وحدت را دهن باور کند	تو گوین چون خود کسای کی گشتن
بر افکس بود طبع او در و اکت	بس اگر که سر وحدت را تو هم ازو شن
یار عاتقان ما مستوفان چه میر	رمان این سون گنگ ست مرغ پر
گئی که تنق میالم حس که دار اعظم	سبح بر خاک سالم که ای جان در دست
حوای میرسد بهم گوشتش را عالم	کوس از تو شنیدم تو کون این شن
معین در کش می آمد در دست	بس اگر که در دستش را از حق شن

غزل

منقین بالفلک میر بر عرش عطارو	آسمای که جاسودی جابر آکل و
اسه نظره قمار کبک هر جید جدا حق	اگر که نمک سالی هم حایر دله

مع دل ہزار ہا نام جہاں برد
اسے دل تو اراں گدہ مر قہر اعلیٰ

جوں مال دیکر داری سیر موبالارہ	ماسد میل تا کی بر ہر حدی ہے
تعلیم خدا خواہ ہے درکت سمارہ	ای نالی اوسکین افعال جیہ کجی
زاں راہ کہ میدالی اندر دل شہارہ	گئے کہ در راز سہا سہا نام
سہراہ محو حرا جوں میردی مارہ	جوں ملک ثانی ہم نامرت ما نیم
زاں را کہ رسیدی ہم بدلی خود مارہ	ایں قید حدوت انرا برادر مین

در آئینہ جامہ بہر دخیال تو	علی بیست دل ار عالم از شوق محال تو
مس مت ہجراں را امر در خیر یارم	سرایہ و سودس سودای وصال تو
ایوان مراد را در عرس فزون مانند	زاں ہر صفت خود را ستیم مال تو
انفول دل عاشقی تو تن مجاہدی	در مذہب عشق آمدین باہر حلال تو
نامش نشو و کمال ہرگز کمال تو	مگر در کمال خود نیست کمال تو
در صدر وصال آرنده شایعانی	رہ نیست روا ماند و صفت سال تو

غزل

در مطلع دل دلم یک لعل در حرازہ	شد و درہ درہ ہم میرد کاوارا
ما آنکہ ذرات ہم ہر یک ہزاراں نمیدہند	یک نژہ ہم دیدہ نمیدہند ار پر تو حرازہ

سست جو آید جلوه گر طاقت سایه چشم

آردیده دل کس نظر تا مگر سدید ابرو

عشق سال با سال جان میوه سال

تو بر کوه ای جو در ان هم اوست خور

گذر کوی نه گل در درختستان دل

ما سر خودین معشوقم و سر ابرو

عاشق در راه معرفت گشته از دل صفت

دین عاقل عامل معرفت گشته در آفاق

اطهار حس دلری می بین بهر یکر

بیداست مدبر بطری آن حسن

سبک کی و آموغان کار و لایا احوال

رسمه عیون جان بیا بامد و ابرو

گوید و یار تو تا یحی ماستی باز

لی لی که یار جوتن تو تا یحی ماستی باز

پرست جهان کیست و دست یک دست

موس اردو کار و در قید و ابرو

خواه کند در جو و نظر آتشی سازد اثر

مارش کند بر در بر جیل و ابرو

در ظلمت آباد عدم یک شعله را و ابرو

در هر وی کور و علم ابرو و ابرو

در دید هفتش کج حسن تو آمد جلوه گر

بیر معال کرد آن نظر کج چمن کج ابرو

ترسمویت تا نه لوی جلیا آت

رفت تو رسم تا نه آن حلقه ز ابرو

سکین معین در کمال عیون ابرو

شسته کلام لم بر آن کشته گفت ابرو

غل

بسته طلیعه ایست ز نور و ابرو

کوبن شمشیر است ز نور و ابرو

دو جنت آفتاب کا درہ راقع است	اندر حور سایہ مستاید و سرور او
ماور و چون صدف گہر و جل آید	تا دل گشت سوز و بحر ستود او
را آئینہ دولت نمودار حسن و است	رنگ و خود است حجاب نمود او
کو تعلقہ عشق کہ در حال خود نم	تا و ابرہم رطلت ہستہ نمود او
عالم جہ پی برد کہ فنا مایہ بکاست	و اندر ریان عقل بہادد سود او
ار تار عنکبوت صیہ و اہامی را	و امی ست بہر صید گیسو تار بود او
بہینہ جو خان فتنہ جوات مدبر د	بروز و دہ دستہ فتنہ نمود او
ار روح حاصل جلیش و میدی و ماک	ورہ کما طالعہ کردے خود او
اگر عشق پر دہ جہان بادیہ عجب	کما در و کون بایت ہر سچ از خود او
ما شد جہاں مامہ نم خوش و معین	تا چند غم حوریم رلود و مود او

روایت الہامی

میں از ان کہ ستاد فطرت در تن ایوان	بایہ قدرت قرار کون اسکان ساحہ
قال آہم چار خواب عدم بہشت	خاک پنا طوطیای دیدہ جان خستہ
ہمچو کسم اللہ پر مشورہ قرأت حداد	تا قیامت ہر مہمان نامہ بخوان خستہ
اندر ان عنوان و مکت کردہ طاہر اندین	جسم مہمان رحمتی ہر ارس و روحاں ساختہ

دوشمنان را من در ترازو سدهاں سوعته	دوستان را من در ترازو سدهاں سوعته
<p>سهند اور دلایل عقلی که در میدان جنگ حواشی عالم تو بودی لاحدم نامص قد و حدت را که سحرید و در حدت بدیم ارزای احصا عرض گدایانیت خدا راحت گوید متواترست بین یگران بارد روی بر از بیم گرسنگستان هر روز با حیل از گرسنگی آمد خدا گوهر صلیق مقدس هر دو عالم میخرد یا رسول الله کمال عاصیان کن کس طیر ممنه معالیه زمینی جسم کن</p>	<p>عشق اندر دلهات گزنی چکان ستم ارزایت خیر و طاق و بهت از آن ستم حق درون حقته قسم تو بهان ستم بهت حجت ماهران خود مغلان ستم مطلبکاران را است آیدمان ستم آتش و موج بر این است مگلستان ستم هرایانیت خدا در بوی این ستم لیکن از بهر گدایان تو دران ستم تا شود دران کیط کار بغیران ستم که بهبات خویش را حکومت بطلان ستم</p>
غزل	غزل
<p>ای کوس دولت تو ملک ملک آیه دار طاعت تو بوده آفتاب سه لاف حسن و نفاق لا حرم است نجات</p>	<p>عشق علم سیه هر یک یک خمرگاه در طاعت اران یک از بهر نجات تو آن ملک ده</p>

از این سخن پیرفتند حل مشکلات	ز آن سر و اقتضای سلفه برنگ زد
دیوی که کرده حدیث دولت سران	در این کسرای تو پر مهر ملک
داشته نقد فی نفس حسنا عیار	مصراف عقل نقد تو چون برنگ زد
در بزم حاصل محرم لایله آمد	چون تیغ قاتلار که هر ستر که زد
مدیعت خوانده و سرافردشت	بکوس محقق رسا آنکس زد

غزل

یک قطره بحر قد قش بر بزم و عالم	وال قطره صد دریا نه دگر عالم
نقد نخلی و علم هر سج از روح علم	گو و وجودم لاحرم چون طار بر عالم
ارجمه درات جهان نذر نخلی بن عیان	ریرا که بحر سکران رطوبت عالم
چون در نه خورشید سرخا که گدازد	سج هواشت تا سحر صبح که ششم
شبه چوین حور و جام صبا بر جا که برود	ماں حق شراب عشق را نخلی که دهم
س عاشق دیوانه نیردی کسم حفا	ز آن می که یک پایه روح غم
ما محبت از ازل میوت تا ز دل	دل که عشق لم یزل در بون غم
همی که مار و ماراوی بود و خور و اواز	از حسرت و دیار و اشک مادام
عشق از درای نه فلک آتش را داد یک	در آنکه مداع نامک روحای مرهم

خود میدی در دل راں سیر برد اسیر	چوں حذر آہنگران کو صرست دم دیکھم
دلتاوت جو رسید نفس را بطن جان	و آنکه معصی انجمن کرم بود کم کجی
غزل	
<p>حالی که ز دانشم به حق خزیدہ در قید تعلیق موقوف است قصد بند ساک که در دل اندام این دلکش از گلشن غم حارستم حدود و مالید حام جو گل از تنچہ برون آید اراں با کو محرم حال تا در دل آرم ز باستر در بای کرم موج محبت دود صدار دانی کہ بہ صحت یہ بود و بود متور از دم الست آمدہ سرست معینی</p>	<p>ار لطف گریاں شد ز قہر جزو مرغ کہ در دام سر رعب توڑ روہ و ملبی لبیک کای رسید آن دیدہ کہ در گلشن حال رو توڑ گو وقت بحسبہ دود و دنگ کشید آن کہ کہ کو شمشاد حق شنید دہ با ہمہ در شستہ جان تو کشید آن ملائکہ است کہ کہ حشمت تو کشید روان جبرکہ کہ عاشق حشمت تو کشید</p>
روایت الیا	
اگر بحسب حقیقت خود خود بنی	قیام حکمت است با بود و بود بنی
و خود ہر میت مار موس کرد	اگر ووں کے ار سہ ٹو دو و دو

کہ کج خلقی حق را بتو وجودی ہے

دفعہ کج توحید در عشق و ار

کہ تحت ہر دو جہاں فرد وجودی ہے
یوں نہیں کہ میں رکھو خودی ہی
کہ تارے نے دست کے صدو خودی ہے
توجہ سبب سے ہر دو کو خودی
وہاں نہا ہے حق و بہتہ و خودی
وجود و دست جو ماں پر جو خودی ہے
کہ ناپتہ احسان وجود خودی
کہ نقل واد و رکعت و دستہ خودی ہے

نقص عشق ترا یا یہ اسے حمد
نوجوں و دستہ نظر و حال پرست
اریں حصین ہانت جو گدہی نہا
بیا رہا ہر دوں آلودہ دست مگر
اگر آئیہ رنگ حدت نہا ہے
سہد و پدہ زاعان کہ تار میں نہا
میا برم کہ ایماں نہتاں خودی
وہاں کس کس معین نہو رہ

غزل

دل جو دیا کی اگر تیرے میں بیٹھے
رہا ادب ہی اگر شک میں بیٹھے
سوئی او از پر راہ و طریقی بیٹھے
گفت نہ کہ کہ کام مجھ میں بیٹھے

گو ہر عشق جو در حقیقت میں بیٹھے
چرا ہی انت و با ماں ہو تہی نہا
مار عشق تو دین آہ کہ آرام نہا
انکہ بیستہ راں منطقی تیرے لہا

کہ رحمان گاہ و دل گاہ میں بیٹھے

من نہ جانم نہ دلم نے دلم حب مرا

<p>رسد خوش و دیدم که کوه بار کجاست</p>	<p>گفت بالنت ت در دور رس میطله</p>
<p>عانت یزد را فکد که مان تیرا گیر در دار فاضل ما حق فکوت عذاب بر عشق تری طاهره ماه عالی کن ادا عیار و محراب</p>	<p>حامی گیر اگرست دم کن میطله جید در ویر و فنا دار و رس میطله گرفتای گنج و معش جس میطله کیس محالت که صدس معاش میطله</p>
<p>عل</p>	
<p>یوار حال نقاب لعل بر آرد رور حس جو حسار شمع آرد لعل مهر تو از مهر دل نجا بدست جو یک سیکتسم بر گنمال هم درون سیاه دزد و ملاصفت کتد بر پیشانی همین است که آیه بیت بدست دل مطهر احباب جو چرت بسند بر آینه که عکس حال جوینی</p>	<p>دران ظهور وجود مرا عدم سار کس طاعت یزدانه کجا ماری اگر بدست شش ششم جویم گدا مرا دم آنکه سریم وصال شود نقاب ما علم عشق جو بر آرد گنج جو گوی بر سینه که می آرد تو حواء آینه سازی و جو اگو بار اگر در آینه دل تحت انداز</p>
<p>در دور عشق و لم اید تو ایام تبک و بد</p>	<p>چرا که بچویش خدم و هم آری</p>

انہیں راز دل سے تو اتم گفت

تو راز میں ستوری یہ کہ محمد سار

میتیں یک نظر از خاک بر گزشتہ

داں اسبد کہ مار از نظر عید

عزل

ای کہ اندر عین یابی سالی گشتی
حلقہ استیاریہ نصف شد معلوم گشت
ای کہ دیر ہر طہری ہستی طہری کو
سے مدینا تو حور وارہ جان کو
ای کہ بچوں تہد و تہد مدد گشتی
سر لایع ولی مطلق عالم ورد
خود اب جہاں ایک لای است
بدون آوارہ ریش و رسد و لیک
خام سن روی جہاں عکس و تبسم
من گشت و خو تو ہر دم دم دیوانہ
ما سیدنی گفت ہر ہوتا کی حلقہ دہ

ہر سہ در محم و گمان آید سالی گشتی
ایکہ بیرون از حد نصف سالی گشتی
ورناس حلقہ اعیان سالی گشتی
نوح جان اس کہ بید سالی گشتی
جان شیر بانی اماں سالی گشتی
ایکہ سبب وطن ہر گشتن راں گشتی
ما وجود این شناسائی سالی گشتی
در وصال آرام حال غایبی گشتی
تو راز سنس سو گشتن سالی گشتی
وی عک ہر مہر و ماس و رانی گشتی
ہم و خو ہر ہر چو آید گشتی

عزل

تو مظهر کعب حال محمودی

و سله در بعل کر انجیر ربک رودی

درخت بهشت ارار عشق بکای

که تا تمام لیسوی مقید بودی

چو منور ال محمد و رید باد آس

چو موگال جبر گرفتار ناری ایزد

رایان سو جو در دست اختیار دوست

ربان تجم اراش شد که کاس سود

عدم وجود گرد که در حقیقت محال

حار بر تو بهاد نام و جودی

سحر بام فلک طل عشق بیکوید

چه شد که یک محو و اطل شد

در انور مبدان که دیدایت محال

ز جمله مهربان کوی عشق بر کرد

تو قدر جو به این جهان که بر بود فصل

همه طفیل تو آمد و تو ای که مقصود

هوا آدم و عالم بود نام نشان

که در سر زبده وحدت چلیس حق بود

فلک لحد آسم قیام عودی

اگر عیان به دیدی حال منو

ستید عشق تنو لیل که در ابل تنو

یکی است مرتبه شام می و مستود

اگر کوه رسد قطره در و ارحای

ساد که مالی در بعل عودی

که ام داده نوی تر اربن نولد

که حس جویش مالی حمام بیکو

روده در دست و لعل و پای مصو

کوں که ارج آماں نقاب بکشود

چاک من خود احتساب از تو محال

مریض عشق دارد امید و دوست

زبان عشق ناله معین ولی خود گوی	که شیشه خند کند مار سیل محمودی
برابر مار کشید مہزار مار غمت	تو مار و گرد مار و گرد فرود می

غزل

کد اعر حیدر و دوحاں میست	صد دلیل است ولی آفتاب زینت
نکته محبت چو نہاں پس است	لا حرم در صد و شش نمایاں
سعدت و خلوت و شادمانی	ار ارل تا بابہ در خداں
لاحرم عاقبت مستحق خود شایسته	نما کہ بروی بحر اوی نگراں
این ہمہ مرہ کہ سید خود سید	توجہ گوئی کہ درین نہ نہاں
زبده دل راجہ غم از رقتن جاں	ز آنکہ دل بندہ این روح زان
حاج غاریم گر و دیم تو باد	ای حیات دل بر غیر تو جاں
مار عشق تو معیشتی بدل و جاں کتبد	کہ ہوا و ارتو تہاں زبست
دعوی عشق دریں معرکہ ہر گند	اگر ارحاں دل جیتن جاں

غزل

اگر استے خود چیم دل ملاز کمی	مست فیدہ عدیدہ دوست مار کے
دی نیستے خود بگردی نہ از صد سال	کہ روز رورہ عذارتی و شب مار کے

چوتھہ دوست ملے کر کے محدود کو تہاد
 سترہ کہ اپنی مددیں محسوس ہوا رہے

<p>مختدیت تو اصنع ہما دہ اند کمر کستیں ملک نقد حال بچا ہی رو نازکی سری بی سرل مقفود گرت سارہ اند مرو کہ آخر کار رسد گی ہستیہ نخت سطلانی</p>	<p>تو حویق را متوالی کہ سرور لکھی جو عرض مقفود ماجح حہ لکھی گر سلوک رہیں ار سر سار کے نقد یار کو تہاد تراد مار کے اگر تو حدت محدود چون آیار کھی</p>
---	---

عند

<p>مرا امی سا وحدت مداد جو ہمارا گواہی ہم یہ جوئی زوی تہیر یہ مادہ است این اندام کہ حاصل کجی مدیم دس کجوں مند ام جوں الہ رستا مدیم س حکایاتی سیدیم عقل جو دبروں رفتم سار جوں تم</p>	<p>کہ ہر دم ار ہیا پس بآباد کیم ہی گواہی فی یہ میانی جویم جو سیدی خیال رنگ مساند کہ دیم بار مراد در کتبہ لگو کہ از من کجی بحالانی رسیدیم س لکین لکھانہ لیخار ورون ہم مدیم ہماری</p>
<p>روحان یک عشرہ بر کردم ساول اول و غوریم</p>	<p>مقاہر حویق لستروم تقایا ہم تران سنے</p>

<p>در عیان نازدلی حاجت ستم محمد و محمدان</p>	<p>چنان ختم در آن حالت که می گشت اسبم</p>
<p>معنی پس کن این معوی در لای</p>	<p>هوسار و فرست کنوی یک بستی</p>
<p>غزل</p>	
<p>گم که در رخ تابان نقاب لعل کسا بیا زاده درون ز حلقه زده را گل جگوه صبر قواں کرد در فراق لبت بیک حجاب که رواشتی دلم بر بود دلها بس ستال مرد آواخا که خفا چو جود خناری ستال خنایم بهیم جود دلم بر بند بر امانا کن</p>	<p>رعاشان نگاه می برادر دل ما که نیست سوختگان او اگر نیک صا که هر زمان دلم صد هزار بار در آ جباں نام و حیا هم اگر حال نما که حرمه تنور زنده از شراب حیا ر هر حجاب که باشد تمام جود بد آ حوش باین معنی بگوید تو کمالی</p>
<p>غزل</p>	
<p>دلاویز خرم آن دل سر گایه توئی دگر ز فرد کانون عشق آتش تنو تم جود آئره و نقطه در میان دلم مکرم از غم بیانه تو در حجاب بگفت</p>	<p>نصایح تیر ملا میرد تاه توئی شراره که بر زید اراں زبانه توئی دلم جود آئره و نقطه در میان توئی و دولت حجاب بس مهباه توئی</p>
<p>مکرم از غم بیانه تو در حجاب بگفت</p>	<p>و دولت حجاب بس مهباه توئی</p>

دارتوئی

ہمای عشق بامحدوت کے کچھ

جو فریقہ درویشی کے ہے

جو حلقہ مطری درویشی کے ہے

معین برائی مسرگوبی کہہ دے عشق

کہ مل میں عشق دربارہ تولی

آج تک کسی کو معلوم نہ تھا کہ حضرت حامد صاحب قدس سرہ ہادیگر کالات صوفی و متوسل
 ہدف شعرو شاعری ہی رکھتے تھے حسن بیان کی بکھڑا ایک محقق و ہاں حضرت صاحب کا
 مسرکہ نکھیاں کتب حامد سمیع کالات حامد متقی محمد داں علی حامد صاحب عثمان
 دیوان سرکار مارڈوار کی نصیب ہوا اور دیر بولہ میر معینی اور اہل صلت تین معلوم ہوا کہ کہ کتب عام
 اکبر و تادہ کا تاشہ شاہ منح نہیں مقفہ حضرت حامد صاحب قدس سرہ کا تھا اور
 درویشی و علم میں ہم یو بچایا اور شکر خدا کہ بکھڑا گھر بیٹے راست ہاتھ آیا جو کہ یہ بیعت حضرت
 سنی پہلے ہوئے یادگار حضرت کو طبع کیا یا بطور تبرک کہ لوگ اس کو حور رحاں نامیں
 اندھ جم ہی اس سعادت کو فرجیر پائیں جہاں حامد صاحب و معروف ہوئے یہ روایت کیا
 کہ آج کو کس جگہ سے کہو کہ یہ کبیر ہاتھ آیا حامد صاحب منح ہے یہ روایت یہاں کی کہ

در کتب میں حضرت خواجہ صاحب رحمۃ اللہ علیہ کو بقیام کسبہ شام رویا صادق
 میں دیکھا کہ حضرت صاحب میرے مکان پر تشریف لائے، میں نے عرض کیا
 کہ ایک غصہ شکر کا محکوعایت ہو یا نیکو حضرت صاحب کو سعادت فرمایا اور اسکی تعمیر
 ہوئی کہ اوسی کو قریب ایک دست فروق میری مایس یہ دیوان ایک یزانی
 آمدی کتاب خانہ گھر بیٹھے فروخت کر گیا اتنی کلام الملک ملک کلام بیوی
 نہیں جزو جان شعرا ہی مصرعہ شاہاں یہ عجب گروا زندگاراہ مصداق
 خواب رعنا ہی امید ہی کہ اہل دل صاحب بصیرت اور سائقین ہر وقت
 اس طلسم گنجیہ معرفت کو شوق دل سو خرید فرما دیں اور مطالعہ جواہر زہر
 منہا میں حقیقت لکھیں حضرت علی ارشدین

خاتمة الطبع

سدا محمد دالمنہ کہ دیوان عرفان بیان عارف معارف صد آگاہی واقف رموز حقائق
 نامتو ہی خواجہ خواجگان حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ تیناد شکر برای ناظر
 طالبین حق در مطبع آفاق مرجع مشی نول کشور صاحب بہاء سبحان ششم مطابقت
 ماہ دوبرہشتی مطبع مرین مقبول عالمیان شد

عبدالکرم کا فضل خالص میرزا

[Handwritten signature]

مثنوی شاد و بوعلی قلندر



طبع می نویسد و کشف و طبع می بیند و کشف می بیند و کشف می بیند



(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

هر که سپیدای ارس عاشق تنه
 سرگردان و از حویلی تنه سرگرد گشت
 هر که او سر به دست اندر گوی او
 یک تنهای که گدازد سویم نگار
 عاشق دیدانه و سرگرد گشت
 هر که لوی چشوم از لوی او
 سسل از لوی او سسل تا دزار
 صدر دین اندر صفا کس لعل
 سرگس میا بر تنه اندر سرگرد گشت
 سسل بر و از تنه بریای او
 سسل لعلی نه سستان او سرگرد
 بر طرف رجاست از لوی او
 ای تنه لوی لوی تنه و باب
 سطر از تنه و طرف بری او
 یار او می بر او سرگرد
 هر چه می بر حقیقت حله او است
 هر چه آید در فکر او هر چه بر کل
 عاشق و عاشق بیاد و سرگرد
 مرغ و ماهی مار و سوسو هر چه
 سگ خال لعل کال یا دوش
 هر چه پند دشت عاشق و حاک
 قادی گو آید در نظر او است
 گوهر جان مطلع انوار او است

بهر که سپیدای ارس عاشق تنه
 سرگردان و از حویلی تنه سرگرد گشت
 هر که او سر به دست اندر گوی او
 یک تنهای که گدازد سویم نگار
 عاشق دیدانه و سرگرد گشت
 هر که لوی چشوم از لوی او
 سسل از لوی او سسل تا دزار
 صدر دین اندر صفا کس لعل
 سرگس میا بر تنه اندر سرگرد گشت
 سسل بر و از تنه بریای او
 سسل لعلی نه سستان او سرگرد
 بر طرف رجاست از لوی او
 ای تنه لوی لوی تنه و باب
 سطر از تنه و طرف بری او
 یار او می بر او سرگرد
 هر چه می بر حقیقت حله او است
 هر چه آید در فکر او هر چه بر کل
 عاشق و عاشق بیاد و سرگرد
 مرغ و ماهی مار و سوسو هر چه
 سگ خال لعل کال یا دوش
 هر چه پند دشت عاشق و حاک
 قادی گو آید در نظر او است
 گوهر جان مطلع انوار او است

بهر که سپیدای ارس عاشق تنه
 سرگردان و از حویلی تنه سرگرد گشت
 هر که او سر به دست اندر گوی او
 یک تنهای که گدازد سویم نگار
 عاشق دیدانه و سرگرد گشت
 هر که لوی چشوم از لوی او
 سسل از لوی او سسل تا دزار
 صدر دین اندر صفا کس لعل
 سرگس میا بر تنه اندر سرگرد گشت
 سسل بر و از تنه بریای او
 سسل لعلی نه سستان او سرگرد
 بر طرف رجاست از لوی او
 ای تنه لوی لوی تنه و باب
 سطر از تنه و طرف بری او
 یار او می بر او سرگرد
 هر چه می بر حقیقت حله او است
 هر چه آید در فکر او هر چه بر کل
 عاشق و عاشق بیاد و سرگرد
 مرغ و ماهی مار و سوسو هر چه
 سگ خال لعل کال یا دوش
 هر چه پند دشت عاشق و حاک
 قادی گو آید در نظر او است
 گوهر جان مطلع انوار او است

بجز این که در این کتاب
 بهر مان گوئی که من نموده ام
 بهر اعیان و اول محمد و کرم
 ولی را بهر حق و اول سر کرم
 بعدی اول متوکل و اول ساد و نثار
 نادر صوفی و اول اهل ساد و نثار
 یکدم در این هر چه باشد که در این

دل کسمه از کینه لعل می خویش
خوش حس خویش را با دوستی و هم
مردمان و دوستی خود را با هم
پیدا می چو ل شکر است و
چو ل از صوفی خوش است و
شما به چو شکر است و
و لری عادت هر دین است
آید و لگوشت است
چو

[illegible]

عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا
 در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا
 عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا
 در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا

<p> عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا </p>	<p> عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا </p>
---	---

عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا
 در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا

عشق را به دل می کشد و کز آن دم صفا
 در جهان دل به دل می کشد و کز آن دم صفا

چون تو مقدوی مدلی فتمت
گر که کن تا حشر رحال جویس

حکایت

مردی بود که صاحب کمال
پارسای کرده مسلم دل
سایه کرده عسارت سیریا
چون شیر گدشت او را چه سال
مقتی علمیت کامل و جهان
شهرت و درین بهین کریم بود
پس تصور کرد چون مو خدا
و نگری چون نظر کردی کوشش
چون در شمع او تو پروا
سقط شد شمع از سر از جلیق
بلاست عهد تازه از خدا
پاک کن آئینه دل از عمار
اگرچه میوه ادلت ای حله جوی
چون سطر تو تو گردن عرص
چون کس با حس تا عادل جوی
یا اهل چشم میا ستم
آتش انگیزی در دل ما شد طور
سایه استند تو میگی با ستم
ارسلان لیب این دارم نوید
هر که برده گاه تو روا آورد

کو چو فلک است در دهر و خیال
لوزا بار نام عقلت مغفل
دوشش مگذشت حشر و خدا
حوسه سحر از لامکان کرد خیال
چون سس گشتیم مدول پسان
از تعلقی با دلم و دل و نسور
تا بهمان مگر سکش و آمد بد
دور اندازی حجاب آمد پیش
کی بهی با دهر حسرت گشته
شد پیشان تو سکر دار کار پیش
تا کند در راه حق خود را صدا
تا ساد مکتس بر دل تا شکار
نفس تو دعت آرد و حشر تو
بیت و تسکین دلت با صد خیال
صلی و الصامت لود بهر عرص
ماست صدف ماک صاحب دل
د سمر از عشق سودا قی تد
شعله حریر و دگر و دگر مد
حاجتم ز جوی میساری روا
ار در تو کس گشته با امید
تا امید از دهر گه تو چون تو

هر که گزید دولت اسرار
تا به مقصود داده حشر دار
ای خدای من کجی مصطفی
از طعیل حسرت آن من
ای معنای من کجی حشر دار
هر چه کردم غمگونی لود شکار
۱۰
سوز شمع در آتش سوز
از طعیل قتلان کردان جوی
ماه در میانش شمع و شمع
واقع کا پر رونق طبع پات